کتاب: یوسف و زلیخا

مؤلف: جامی

مترجم

موضوع

یوسف و زلیخا
جامی

[illegible]

یوسف و زلیخا
جامی

کتاب یوسف زلیخای جامی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای | گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم | وز آن گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت‌سرای بی‌مواسا | به نعمت‌های خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان | زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش | ز قانون سخن فیروزیم بخش
دلی دارم چو گوهر کنج بر گنج | ز گنج هر زبانم کن گهرسنج
گشا از نافهٔ طبع مرا ناف | معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه

ز شعرم خامه را شکرزبان کن | ز نظمم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نمانده است | درین نامه بجز نامی نمانده است
درین خمخانهٔ شیرین فسانه | نمی‌بینم صدای زین ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند | تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نبینم نیمچه جز بادهٔ خامی | بپاشم بر نقش زمین پاکه جامی
بیا جامی رها کن شرمساری | ز صاف و درد پیش آر آنچه داری
چو رفت از دست جام و جام ساقی | بیا جز غم نماند هیچ باقی

در [illegible]

بنام آنکه نامش حرز جانست | [illegible] جوهر تیغ زبانست
زبان بی‌کام کام از نام او یافت | نم از سرچشمهٔ الهام او یافت
فروزد زان دو نقطه دم بدم [illegible] | هزاران نکته با زیب [illegible]
[illegible] | [illegible]

تعالی الله زهی قیوم دانا   تعالی الله زهی بیسر توانا

فلک را انجم افروز از انجم   زمین را زیب انجم ده بلجوم

مرتب ساز سقف چرخ دایر   فلکدار چار دیوار عناصر

بنا و غنچه کلاه افسر پیوند   ز لطف تربیت بر گلبن جا بند

قصب بند عروس نوبهاری   قیام آموز سرو جویباری

بلند اختر کن مهر مه بلندی   به پستی افکن هر خودپسندی

گشاینده ابواب فتوح خلد   بطاعت گیر پیران رباکاره

ز سرسبزی بخت فرخنده دوران   رفیق روز درد محنت کیان

ز تحریک لطف آه ابر بهاری   کند خار و سمن را آبیاری

ز چنگال جهد روباه فرازی   کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرریزی پر شکر کام شکرخانی   ز خوشی شیرین هر دو شیر تلخ خوان

دهانها فیض از آن آفتاب   ز ذره ذره فیض نور یابد

ز ره ور نسید

گر از خورشید مه دارد نهان سیر   شده در عرصه بلندیش گوی

بمانا زین تهی دستی به آمد   درستی و تهی دستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک   دگر صد ره پیاده هم ادراک

فرو ماند به پا بالا شتابنده   ز گلگشت نوی پر فهم بیننده

مبرا دانش از چون و چندی   مبرا تر ز پستی و بلندی

ز بیچون بیش حسن بی‌نهایت   بلندست اعلی و قدر آیت

خرد در ذات او آشفته رائی   طلب در راه او بی دست و پائی

اگر نهند به لطف خود قدم پیش   شود او را ز پای دمبدم پیش

چو چیز دمیده هیبت جلالش   فتد در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده ز رنگ داغ خویش   فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که با شوریده کیشی   کنیم اندیشه از رنج هوس کیشی

زبان خود فرامش گر نشینیم   پس زانوی نومیدی نشینیم

در ترتیب [illegible] عبث نیست در [illegible]

دلا تا کی در این کاخ مجازی — کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ — که بودت آشیان بیرون از این کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی — چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک — بپر تا کنگره ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق نو جوانان — در آن نور و بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته — به مقصد راه فیروزی گرفته
و سایر جمله چون گوی از جنبش خاص — به چوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در غرب مستغرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز — یکی زو افسرده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته — یکی بر سر شقاوت دل گسسته
چنان گرم است در منزل بریدن — که از جنبش نیارند آرمیدن

ازل

ز رنج راهشان فرسوده که نه — میان ره دمی آگه که نه
چه داند کس چه چندین ره گذارند — همیشه رو به ره در گیر و دارند
بهر دم تا از نقش چه می‌بینند — ولیکن نقش بر بالا نشینند
عنان تا که بدست شکیبا — بهر یک راه دیگر پایداری
حسیبت آسمانی در مکین نقش رنگ — ز لا احب الآفلین زن
کم از هر سم و ترک هر شکی کن — رخ و جهد و جهی در یکی کن
یکی مرد و یکی دلق و یکی گور — یکی خاک و یکی خلق و یکی جوی
ز هر ذره بر او روی دیگر است — بر اثبات [illegible] او گواهی است
به نقش هر یکی هر چو شمیدی — چه باشد نقشها را نقش بندی
به لوحی کز هزاران نقش پیداست — بیا بنگر که نقش ما کجا است
در این ویرانه تا کی نقش خشتی — بر فن از ره ابنکو سرشتی
نکو از مکن سر ... نوشته است — که آن ره ادب دانایی سرشته است

ز روح حسن چنین ایجوف خلاف / ز حال حشر زل عافی نمانا
بعالم زینهمه مصنوع ظاهر / بصانع چنین نه متقن خاطر
چه دیدی کار بود در کار کرآر / قیاس کار کرار کار بردار
دم آخر گزین کسی را کذرنیت / سر کار تو جز با کار کرنیت
بود آزاد همه عیبی ز ذات / وز و شد ختم کارت

[illegible]

خدایا و زاریستی سیه بودیم / زبیم نیستی آزاده بودیم
نخست نیست از ما ره ایستی کردی / ز قید آب و گلی پابست کردی
ز ضعف ناتوانی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرموده تنها کم سپردیم / بنا فرموده تنها پا فشردیم

دعوت

تو کردی شستی ز دستور عنایت / بپوشیدی ز ما نور هدایت
بران نور ار ز تو گیرم توشی نیست / چه حاجب انکه ز ما کوششی نیست
ز ما کوشش چه در خور نشیم / بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چه داناییست همچو دلی گشته غرقست / ز [illegible] تا بچه فرقست
ز [illegible] نهانی نقش [illegible] آهنگ / بکن تو بازه حسن عمل تنگ
در این [illegible] ماندیم داهی / ز رحمت کوی [illegible]
ازین رهغلان نوردانه ما را / بیا [illegible] برون [illegible] ما را

[illegible]

فرو آمد غم کردم دامن / فتح و خشم آفرینی [illegible] من
تو آری گاه بیرون [illegible] کردی / دور رحمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خود ارجمندی / بتوفیقی بجودم سربلندی
برابر تیره [illegible] کردی چشمم / کشیدی سرمه چشم زادیم

زبانم را نه گر خود کشد دست | دلم را حق به از خویش دادی
بشیرینی چو نی از زبانم | نهالی نغمه خوش در دهانم
نه از [illegible] رسیده | نه از خوردن گلو رنجش کشیده
لبش را شکر تحفه [illegible] ده | زنخش را سر شیرین کاریم ده
ببرید کشتی زبان من بمعان | زبان من زبان من بمعان
خط عفوم بر ان حرف خطا کش | چو کلکم زدن بیفکن در کشکش
زکلکم گر جهد حرف خطائی | گزانش پیش آیدم چین و چرائی
کی بیم ار من پرورده تو | زآب ودلکت بر بینم آتش تو
سرم هست از بهار هر طبیبی | ولی پایم بر کسی نیست ز نکی
کلاکان بمن گردد به کویت | در آن گلبن که نه بوی بوت
چو غنچه یکدلم کردن در این باغ | چو لاله کز تن شد سندم به یکداغ
در این ره صبا حسن یکدانیت | تو دل بجان بگر جا صمدانیت

بپسند

نه پیش سینه شکوفه خندان | چو بادام از مغز از رسته دندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر | بهر دانه ز رسته مغز و سر
چو غنچه یکدل آمد رسته از خار | نیابد باهزاران خنجر آزار
گناه من اگر زره جوش است | هزاران بار از لطف و فضلت
اگر بینی دو صد خرمن آسیم | توانا سوختن زو برق آسیم
اگر بینی ز [illegible] صد کتابم | توانا شستن از یک چشم پر آبم
بهر کلکی خطی کم سرخ دیده | کشم از هر قطره خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم | از آن رو نامه سرخ آید برویم
نظر کن در پیاپی آسیم کرد | سر رنگ آب بر فرق کارم آورد
دو چشم من دو رود [illegible] است | همین [illegible] آبرو تا قیامت
درین [illegible] از [illegible] | رسانی [illegible] بپیغمبر [illegible]

[illegible]

محمد کش قلم چون نامور ریخت
ز میمش حلقه طوق کمر ریخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
درون سر حلقه ملک و ملک شد

نواله شد ز سر حالش آگه
خرد با جمله دانش سر بنه

مسیح از دمم او مرده گوئی
کلیم از نخل او شعله جوئی

درین دیر مسیحی زاوست روشن
مشجر روضه ز زینت گلشن

چه بار آراست نخل دانشش
سر دین پرور از نشئه بالش

چه هستی نیست گرد دامنش بست
بر او ملک و فلک پیشش دو دست

بنام چون زحرف و حرف سر آید
دل و جان ز لذت پر برآید

چو نام آرند نام او به باشد
مکرم نیز بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نیز آدم
مکرم نیز ویست از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد
ز خیل انبیا سرداریش داد

چو آدم در رسید از قدم نو
ز مهر روی صبح آرایش دم نو

بگذری

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح
بر او در ره بجودی کشتی نوح

خلیل از روی نسیمش وفا آتش
بر او شد چون گل آتش در دم خوش

بر صبر چاشنی از کنعان رسیده
علاج بوی یوسف را خریده

درین وادی که صوفی رو کشی لب
بیاد محملش با ناقه خوش لب

ز نسبت وفا آزاده سروی
بنوع مصطفی رعنا تذروی

قدش را سایه کرد از غم کامی
لبش را باد یحیی العظامی

به بالا سایه بال حرم کش
چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو مه را بر سپهر تر اشارت
ز داد سینه به معجز بشارت

دو نیم شده از میم ز حلقه ها
چهل سال سخت نصف او بجا

بیا چون در دست ... قلمت
رقم زد خط شق بر مه ز انگشت

ز نقشش خط واللیل خط تمجید
بعکس صبح بر نور ... تحمید

خلال سرو قدی ... آزاد
جهان در سایه سروش آباد

زر سایه بود بر پایه رود | زمین آسمان بر سر آید رود

شتر زاد او زر چنان پایه | به زیر زر چنان گشت خاک آید

فلک سیمگون رشته دار شد | به زیر دو فتاده روی پیوند رس

لب نار زد رشته او تخم لب او خست | بشنو ز گریست چه مرگ گشت

اگر چه کورشته ره او چشم خام | چو سر رشته ساخت ره دیوی چشم آرام

دهانش بود زند در جهد پر | شده از خنده صبح صراحی خنده در

یکی را جای در علم و فرهنگ | فلک آمد پنجه در رشته آهنگ

چو شد مهیا رزو از سنگ کار | نشد ظاهر بحر کاهی عیار

پادشاه دل عدل به کار شیر | ولایت شد چار حد ز از چار یار شیر

کجا در راه دین در در آز بای | مر آیا به بهر در دی [illegible]

داب جان جاسی درد او بار | دلش همراه غم پرورد او بار

[illegible]

شد حصه

شب دو تا صبح بیاید شب | ز روز تنهایی روز او فروغ زیاد

ز قدر او همه لیله القدر | ز نور او برات لیله البدر

سواد طره او شب مصیبت ده جور | بیاض غره او شب نوری عید نور

نسیم جعد او عنبر شمامه | هلال ابروانش شبنم دانه گهر

بسماری غالب صبح دار | به شبنم جهان در دهان ادبار

گرفته گرگ دم تیغش از دم در | گوزن و شیر با هم رام در

طربر ایمن سحر چنین از او لب | گرفتاران ز محبت زار او لب

دور شب افق چراغ [illegible] | سر زر آفرین در آفرینش

چو او گرد شد زبید جلال [illegible] | سحر [illegible]

به پهلو همیشه بر عهد زمین لگد | زمین را عهد جان با زمین لگد

دلش [illegible] سر روش و شکر خواب | نمی چشم سحر انجام در خواب

در آمد گهی ها موس اکبر | سبک رو تر از آن طاووس اخضر

براو لبیک پیکی خاصه برخیز / در این شب خواب آرامت انگیز

برفتم بی‌مکان زان خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیدار در بخت

بسیج راه عزت کرد و آهنگ / براق برق سیر آورد در چنگ

جهنده بر زمین همچون بادپایی / پرنده در هوا فرخ همایی

چو عقل تیز تک افلاک گردی / چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دل گسترده عنان او ز بیمه / نه زر پای رکابش گشته سیمه

چو لشکر دل کریمان دارد و فراغ / ندیده زلف او آسیب داغ

کرشمه بس تیز آموز بهر خوردن / گرفته شعبه او گردن بگردن

زدم بر سنج گیتی نیش زنیش / ندیده رنج زد گیتی زنیش

چو زین ولات سرآمد خواجه دین / فراز شد بعزم خانه زین

شده ز سبوحیان گروهی نهاده / که سبحان الذی اسری بعبده

زده از رسم جنس براق برق رفتار / ز مکه بگذر در اقصی دیده دار

زده شیر

زده شیر در ربیع لطافت گستر / زحور کاسه سم حلقه بر در

در اقصی مسجد الاقصی پیاده شد / همه پیغمبران را پیشوا شد

وز آنجا شد روان فیروز موکب / چو ماهی خیمه زد بیرون ماه

کشیده سر به چرخ نیل اعلاف / برآمد نکهتش نام بر ماه

وز آنجا شد ببالاتر سبک خیز / عطارد را زبرق سر عطا ریز

وز آنجا گشت سوی زهره دنگ / بدالان و والیش نه مزد چنگ

بتوقیع شهنشاهی زرین کلابه / چهارم چرخ خوش آورد آفتابه

چو زد بر کاخ پنجم زینش گام / گرفته ز زر لبش بوسش چو بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در / شد از گوهر چو دریا مشتری او بر

بهفتم کاخ چون برهش ببوسی / زحل چون دید گشته ... او

وز آنجا سیر قصر هشتم سبکتر / ثوابت را به دو چشم شده روشن

جبات العرش و پرویزن کشیده / بنظم دانه کشید او رشته دم

ز مهر شمع رویش نسر طایر
چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سر در دلربا شیر
چو سر بنهاد و قدم زیر پا شیر

چو شد بر چرخ اطلس عرش انگیز
بپای انداز شد اطلس نیز

در آنجا چون شاخ سدره ره جست
وز پریدن پر جبریل شکست

بسر پر سر بر افراز کمین جست
ز رفرف جمله آیین بود جنبش

چو رفرف شد شتر از ره شتر
گذر زد رفرف از عرش از دو سر

بر عرشش چنین خوف نمود است
علم بر لامکان با خوف افراشت

کلاه بر وند از این دو بلیزه پست
بدان درگه ولا دولت میراث

جهت را همچو او از شش در رهید
مکان زو امر کن از آسمان چهید

مکان زان تخت خالی از مکان نیز
حریم محرم نبود آنجا وصل نیز

قدم زد بر سر حدوث از جلال او
وجوب آن کشیده ز امکان او

یکی ماند او دو سهم ز تعین یک
ز یاری رفت آن ماند یک یک

بدید آنچه از حد دیدن برون بود
مپرس از من که آن دیدن چه چون بود

نه چندان گنجد آنجا و نه چون ها
فرو بند از گفتن لب قیل و قول ها

شنید آنکه گلابش نه آواز
معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی ز راه کام زبان را
نه همراهی بر او نطق بیان را

ز دیدنش گشته جان بالا درشت
ز نقش دست و دل انگشت انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ
سمند عقل در صحرای او لنگ

ز نقش بر تو است آن گفت و شنید
زبان را گفتگو باید برید آن

نه جایی ز حد خود برون پای
در آن دریای حیرت خود برون آی

درین منزل فرو بند از زبان دم
سخن را ختم کن والله اعلم

ز مهجوری بر آمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز / چو نرگس خواب در چشم خواب برخیز
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت صبح ما فیروز گردان
برون آور سر از برد یمانی / برافروز از تو صبح زندگانی
به تن در پوش عنبربوی جامه / بسر بر بسته کافوری عمامه
فرود آ و بر زیر کیوان را / فکن سایه به پا سرو رعنا را
ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه / به فرق خاک ره بوسان قدم نه
به دستی رس ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب‌خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم / به دیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغش را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / ولی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از ابر اشک چشم پر آب / حریم روضه‌ات را آب (آستانت)
گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی چیدیم از آن خاشاک خاری
ز محراب سجده‌گاهی جستیم / ز قندیلش به بحر دیده شستیم
به پای هر ستونت قد دو تا کردیم / مقام هر ستونت در خیالت کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل به هر قندیل آتش
کنون گر تن به خاک آن حریم است / بحمدالله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده‌ایم از نفس خودی / بهین درمانده چند به بخشایی
قضا را کم کن زین راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را
اگر نبود چه لطف دستگیری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
ببخشند از تقی آمد چه حاجت / بهر آنکه بکار آید شب‌ها

چو شمع روز در خسپید خیزد / باتش آب روی ما نریزد
کند از غیبه کرم می ما / تو را از دل شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده ادری روی / ببین از شفاعت خواهی گوی
بجنس التماس کارجو می / که طفیند دیگران از بیم

در بیان [illegible] که [illegible] پیرامن حجره [illegible]
[illegible]

کتاب عقل را چه جای ریست / سواد آن کلک خلاصه ماست
کشیر او چون او بلوحی رحمت آست / ز رد نقش چو نقش سر به آست
چو قم اذنه ز غیب شامی آمد / بنند پر عجب اللهی آمد
بعقواز الا ار الطف اشتر اهنا کرد / به برکر وقع دو شرف کرد
زد و دستش که کسری را ستش / زردی خلقها در بوکشانت
جهان اندیشه چرخش گشت زاری / نز خامه دو او چون گشته کاری

ازان

ازان دانه که از آدم بجا کام / ز ریشه ما بهشت آمد در ین دام
هزاران خوشه در عرصه زیرگشت است / که نا او رهش از راه بهشت است
درین مزرع شده تخم دانه / درین عالم نهد انبار خانه
زمین همت شده تخم خاک کن / ز کشت کشتی اندر ره چه باشد
ز رشک خاک کاندر ره چه بند / بد انا شرکجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است / بلکه حوض او گرفته چین است
بهر جا که فکنده طرح زرد عت / بر همه کا و ها دارد دو عت
گر فشد بر همه همتش معرفت / تو که کاو در زمین و آسمان جفت
بنجم مرکز براو دهش چمن / ز نور آشه کاو از برج پیرفتن
فلک را بین کو اکرد میانه / ز جو شمع شمع نگر باب دانه
بدیم نقشش چنین دارد مسلم / بدلشان نکو که کو لے روح اعظم
گیاهی بهره ور شد از نمایش / ز قوت سخن قف آمد کالش

که گر خاک مرکب‌های بسیط است | بحکم فیض جانش محیط است
کمال روح اعظم زین جهت شد | بحکم روح این تجنیس جهت شد
مقام خالص برتر ز کانست | بر فیض او صد نور بر دو پیانست
دل شد بحر پیما سر اسرار | ز زاد و یک قطره از بحر بی‌تا ملک
بجنبش چون درآید بحر زخار | زجنبش قطره چون آید بدیدار
چو بنشیند در قعر دریا بر هم | به بنشیند در دریا و دل از علم
بیا بنشیند اندر قید ذاتت | و در آن فرد و حدتی اندک نیست
نمود فرد در بالا و پست اوست | اگر بسیار اگر کم دیده پرست اوست
کند در کس که رو خوش تر را کم | به بنشیند در راحت چشم تو هم
چه گردد قطره اندر بحر ناچیز | ز بحر شش که یک ابر امکان تمیز
نخست آن کس که سر بر خاک سایند | دل و جان بهر قربان او نیند
همه هر پایه از سر مایه اوست | همه در نور محو از سایه اوست

سلا کا

ز بس دانسته او زد رغبتی کار | ز هوشیر بین غلام پی نور
شنیدی عجب از او زیرک گشتی | ز بیشی با او ز رو فرقک بیشتر
خصوص خضر عمر فرزند ما بیشتر | ز فضل در او اخلاق کردی بیشتر
درین رنگها رنگ و کاخ زراه دو | بهم بخشی الرسوم الفضل و الجود
جهان از سینه تو صید شاه باز | ز ولایت ز نور قدم شهبازی بار

[illegible]
[illegible]

جهان بیشتر به ره روح به جام | بود شخص معین عالمش نام
بود آن در آن شخص معین | چو عین باصره بیشش روشن
روان عین انکه جسم اعلا است | جهان مردی سلطان جنس ذات
برین ز نجیبه جاه دو تن | در چشم او شان از دست بینا
نخست چشم سینه با زوی باقی | چو بیند بی‌ملائکه از روی ناقی

فلک صد چشم دل کرده در ره او   که چشم خود کند منزلگه او
ز روی راستی روشن‌تر از علم   به خوبی او نکوتر خلق آدم
بحسن و خلق و لطف بی قید   نکو یوسف درین مصر و فلک نیست
در اصلاح کشش کرم رسم نیست   کریم ابن کریم ابن کریم است
سزد گر از کمال خوبی او   کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده دشت   کشیده جویباری از پی کشت
ز صد کشت امل در هر دیاری   شده سرسبز از هر جویباری
ز دستش گاه بر دوام تهی از انعام کم   خورد نان پیشه ابر و کوه‌ها هم
نهد طعنه ز رزقش خور تیغ   نهد تیغ قمر خورشید در میغ
چو کشید تیغ شیر تو افکن   جهان را گشته چون خورشید روشن
دو دم یک قدر اگر چه تیغ است   بقدر تیغ یک دم هم چه راست
بقای زد فنای تیر کهست   نیاید تیر که بار دشمن راست

زعدل

ز عدل او بوقت خواب شبگیر   کند قطع ره بیک خسته نخجیر
ز شب گیری چو ماند گرگ بالش   نهد از رزیه میشش کرد بالش
پی چوب محبت حکم دیار   شود قلب برع تیز پرواز
درخت مستتیر بر شاخ پرواز   دگر شاخ کوزنان را کند سد
کند شیر ژیان شکر گذاری   به بچه بخشید از شیر رمانی
پلنگ بد ز دندانش پاک   بود از زاده نیشه نا المنیز پاک
اگر بیشی بود چون مهر انور   ز مشرق تا بمغرب کشتی از زر
نیاید کوچ بوم عمور ازادروع بر بهر   ز دور طرفت زر رو سکر دیر
چو صبح لیج ما الطوار و بخند   چو فلک ظلم از بنگار خسید
چو برق لیج ما قهرش بر فروزد   بیک شعله جهانی را بسوزد
فلک را در ابر پیر اجلال بخت   که تا سیم آسمان چرخ در زیر تخت
سریر پایه چتری سپهر مشی با   بیبار کسی چتر ظل اللهیشیر با

فلک با چنین زود در چاپلوسی | زمین با تخت زود در خاکبوسی
خراب آباد عالم بار معمور | باولاد کرامش تا مه معمور
تجهیز حسن گلبه چرخ آمد بطیعش | زمانه تاج سر نام بدیعش
زمانش چین عجم گشته مشرف | بتعریف عرب بالا معروف
جهان تا بنده زیب پستر | مبادا این نام پاک زر نوع بستر
دگر شهزاده گر بخت مظفر | بلطف شاه تفنیش تاج افسر
خوش چنین بدید و جاه اختر اشتر | همی گرد آورد نقش نامش
در این نسخه که بادا خاطر ازدرد | فلک طاس نهر را پر فرح کرد
ز بس شور خوش یکی زمین فرح بار | دل شیر چنین نام دایم پر فرح بار

در بیان نامه جلال [illegible]
[illegible]

در این صورت بیتی سال تاریخ بو | بگنج مستر عالم نهان بود

دهم

دو چون مه جوزا نقش پایه ور | زگلگونش پای و تو پیکر
جهان من لطف زرقیه مظاهر | بنور خویشتن جسم برخویش ظاهر
دلارا شاهی در جمله غیب | مبرا دوات او زر تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه | نه زلفش سلک کشیده دوش شانه
زبان از نظاره اش نگشته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با نگشتش همه سپید | نشسته بر زنجش پروانه برگ
زخشش دیده زبهر خط و خالی | ندیده هیچ چین زلفش خیالی
فزون دلبری با خویش می ساخت | قمار عشق با خویش میباخت
ولی از آنجا که حکم خوبرویست | ز بهر خوب رو در بیت خوبیست
نکو رویان مستور نه نبود | در شیشه بزر و رنگ بر آلود
نظر کن لاله را در کوه بستان | در چمن چرم شو فصل بهاران
کند چون تو نگاهش نه پر پارا | جهان خوش کنند ز کنج آشکارا

تو را چون معنی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد

بنازی از خیال او که گشتی / دهی سرپنجهٔ تحسین نوشتن

چو هر جا هست حسنی زین تو خواست / نخست آن جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / به هر جا خاست از وی گفت و گویی

از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک

ز ران لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری به جان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آمد ز نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی / به هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب

لب شیرین بشکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

به هر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دلبستگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی / به عشق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگر نه عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی و از وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده / ز نزد او سر بر زده بر تو نموده

تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان‌دانی ندارد

همان بهتر که در این عشق پیچیم / که با این گفتگو هیچیم هیچیم

نکته‌ای از عشق و شیفتگی در حق نظم کننده این پریشان

دلا فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد خوش غمی عالم غم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نمی زان جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی

بسی مرغان

بسی مرغان خمش زین کار پیوسته / رهی از ذکر ایشان لب ببسته
چه ابلهان ز عشق افسانه گویند / حدیث شمع و پروانه گویند
به گیتی گر بسی کار آزمانی / همین عشق است کز خودت وارهانی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست / که آن بهر حقیقی کارسازیست
به لوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشق از جای / برو عاشق شو آنگه نزد من آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / در این پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمدالله که تا بودم درین دیر / به راه عشق بودم سبک سیر
چو دایه ناف من با عشق ببرید / بشمع عشق فسخم بر برید

چه دایه بر لبم پستان نهاده	بجوی نخلم از شفقت شیر داده
اگر چه بحر را گوهر چو شیر است	بچونان ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست جز عشق	رسیده بر من از مادر این فن عشق
که چون شیرم درون شد عشق شد پیر	سبک روی گشتن در تن عشق پیر
بنه در عشق بر آستانی	چو باشد از وجود عالم انسانی
بکش نقشی ز هر رنگی که راست	در چمن از چار رکن ماند در جایست
چه گر عشق از ره همه آمد بگوشم	با همچنین برف رفت هوشم
بجای گشتم گر او در آن بر بیان	نهادم رسم نو سحر آوریدم
برآنم گر خدا توفیق بخشد	که نظم مرا تحقیق بخشد
که از سوز عشق این نکته را نیز	که سوز عشق در خون گشته دانی
در این فن در نگنجد انکسم که	کنم چشم کواکب گر به آتش
سخن را پایه بر جایی رسانم	که بنوازند با جنت آسمانم

بحر ...

در ستایش سخن و رفعت پایه سخن چندی و فضل آنکه باعث تعلیم و تربیت

سخن هم پیشه دلهای عشق است	سخن نو باده بر ساغر عشق است
خرد را کار دیگر چیست جز سخن	جهان را یار کاری جز سخن نیست
به عالم هر چه از نو و کهن زاد	چنین گویم که از نطق سخن زاد
سخن از کاف و نون دم زد قلم زد	قلم بر صفحه هستی رقم زد
جهان بایسته بر دیبا و بسته	ز نوشین هوس آتش فرو بسته
چو شد توفیق قلم بر ذوق بر جهد	کشاده در چشمه شیر فلاک جهد
بچونان جوش شیرین کرد دامن	که باشد ز نغمه ساز جهان
زند بار نقش دنیا شیر هاله	بر فن آمد و رنگ از شیر فلاک
کند ره برد در فلاک گوش	نشود از نغمه او هوش بر هوش
کند غلط با نغمه اش آهنگ	در آن آمد بی پرده غنچه اش رنگ
که راز دانش با خنده آرد	در از دیده نم اندوه بارد

ازان خسته دلان اندوه میدان | ور دو گیتی شود دامن خندان
چو دیدش آگهی بر سینه ام ازوی | منو دلم که ز من چشم ازوی
بر آن آمد که بر ضعف پیرم | به پیری فرصت الکن نغمه گیرم
نهم از رخ بر قعر راز نهان را | بجنبانم بکلکی نام جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو | بشیرین ساز نام خسروی نو
سرآمد دولت لیلی و مجنون | کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چه خوش طرحی طراز سازم نگرفتا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا در قصه ها چون احسنش خواند | باحسن وجه از آن خواهم سخن راند
چو هست این قصه آن در حق نزل | نباشد گر بسلطانی کنم حل
نکو خاطر ز نام ره خردمند | دگر گوش خرد زان راز بستند
سخن را زیور حسن آراییست | جمال مه به تجلی آفاقش زیب است
ز زرمهر صبح بخشیده فروغ است | گر لاف روشنی از قرص دروغ است

به صبح

چو صبح راستی از صدق دم زد | ز خورشیدش بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گرچه بازی چون دروغی | نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا بازی به قصد راستی پیش | چه از دنیا بگیرد در رهش پیش
ز دنیا راستی یعنی نماید | ولی دنیا بغیر راستی باید
رخ گلرنگ را گلگونه باید | کشش از گلگونه گلرنگ افزاید
چه گلگونه بر رخ تیره ما را | نه پسندد جز آن جو تیره فاما
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده | جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که را تا یاد کردند | ز دانش یوسف بیشتر خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا | بُتی از جمله بود افسون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید | شبابی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو شاهی یافت شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد | بر آن شد زاد و بر آن بود تا مرد

در این نامه سحری برانم ز بهری   بجا نه که گوهر فشانم ز بهری
بهر نقش کز آن شوخ سازم   بحکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه سخن گوی   بخواند زین محمد نامه حرفی
نیاز نامه‌اش [illegible] بر حرف [illegible]   نه بیند چاره جز بر جرم فهم انگشت
کند وسع بر اصلاح کوشد   و گر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جانب [illegible] پروانه وار دل
زانجا که آب سوختن

کهن سنجان درین [illegible] نامه   ورق خلقان ز همی آسمانه
چو تاریخ جهان کهنه آغاز   چنین دارند ز آدم خبر باز
که چون [illegible] جهان [illegible] کشاد   برادر او [illegible] زاده
صفوف [illegible] پسر و شیر   ستاده هر صفی صد پاره چون شیر
صفوف [illegible] قایم و کرجای   نهاده در مقام پیر [illegible] پای

کردی

کردی [illegible] پایش [illegible]   بتاج [illegible] دوش [illegible]
ستاده صف به صف دیگر خلایق   [illegible] ترتیب خسرو دستور لایق
چه آدم سوی آن مجمع نظر کرد   ز هر جمعیتش شادی دگر کرد
بچشمش جمع آمد چنین یکجا   نه ز خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن را جمع [illegible]   میان جمع شمع [illegible] سرافراز
جهان [illegible] قدر [illegible] او کم   چنان که پرتو خورشید انجم
[illegible] دلبری [illegible] برو [illegible]   [illegible] پیشش صد [illegible] پیش
کمال حضرتش از اندیشه برون   ز حد عقل قدرت بیشه پرفن
به دوشش خلعت لطف الهی   به فرق [illegible] تاج فرمانی
چشمش مطلع صبح سعادت   [illegible] روز شهادت
همه چشم [illegible] زلیس   ز ظلمتهای جسمانی مطهر
همه ارواح قدسی [illegible]   علمها برکشیده از چپ و راست

درین محرابها خورشید قندیل
فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

ز نقش جلال آدم فرو ماند
بنوای عجب زیر لب ماند

که یارب این نهانی گنج کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست

بر او این پرتو دولت چرا تافت
جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیدهٔ توست
فرح بخش دل غمدیدهٔ توست

ز کنعانی که برد اقبال جاهش
زمین مصر شد نخچیرگاهش

ز باغستان یعقوب نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز بهر جاه که درویش عنایت
جدا انگیز جهان جهانت

کند هر نور را آیینه داری
به بخشش هرچه در گنجینه داری

بگفت این و در او جانی گرفت دم
ز شادی در جهانش جان بر دم

ز نزدیکی که بشنید آن دلنواز
به بخشش بود آنچه در دیگر انداز

پاسخ چنان درج لب گشاید
به لطفش گفتن همه نشاید

پس آنگه

پس آوردش به پیش سینهٔ خویش
صفا بخشش از دل بی‌کینهٔ خویش

ز مهر خویشتن کردش خریدار
به پیش تاج زرکش بود بیدار

چه کرد از ذوق فر بیشش تکلف
چو بلبل بر گلی روی شد عکوف

بیان حال یوسف از بهارستان غیب به شهرستان شهادت آمدن و بر دیدار خوب

درین نوبت که صورت بت‌پرستی
ز هر کس نوبت کنج بستی

حقیقت را به هر جایی ظهوریست
که لمعه در جهان فیض نوریست

اگر عالم به یک دستور ماند
بی انوار کان مستور ماند

دراز کردن شعله نور خود کم
تکیفی روشنی باز دارد اجسم

ز بستان در چمن بلبل شنید
زبانش در بهاران گل بخندد

چو آدم رخت ازین محراب بربست
بجایش شیث در محراب بنشست

چو هم ورق کرد آغاز ادریس
در این تنبیه خانه درس تدریس

چو شد ره سیر ادریس آسمانی
به نوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان غم چو نوح غرق شد نوح
شد این رمز ضمیر تنگ مفتوح

چو خلخال دو گوشش چیده در از آه
بحال او شده بر لب زدن اسحاق

ازین یا محبتش از راه عدم کوب
ز دو زر تا بکی بی کلکش یعقوب

چه یعقوب از عقب زایش کار دم نو
زحمت شام با کنعان علم نو

ادب را نکتهٔ کنعان حمی انگند
فال اشد در فراقش یار فرزند

شمار گوشه شده از بیریش
در آن قلوب شد از نور و نیم پیش

پسر پر فهم زلیف باز ده ماه شست
و باحق چو قیمش کرد بر او ه شت

چه لیف بزم عبرت آمد زمادر
بروج ماه رکز حکم را برابر

دمیده از رستنت طالع ز زنها اه
نمود از آسمان آن بال ساله

رکلد از عیب الله گلچ رفت
فهمی نرگس اندام هم برد وجب

بر آمد اختری از برج اسحاق
ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لله از باغ محبوب
ز زاو مسم مرهم و بستر اغ معیوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان
و ز او در رشک گاه صحرای کنعان

ز جان با بچه بهره مادر شیر را
ز شیر خویش شیرین شکر شیر را

چو دیدش در کنار خود سه ساله
دمید از بام عمرش در دو لاله

گرامی در یتیم بحر کرمی
زمادر مانش با یک بستیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش
صدف گردانیش از خاطر خویش

ز عمر مرغ جانش پرورش یافت
بغفر از خرمی بالی و پرش یافت

قدش سرو آمد نخلش رفتار او خاست
لبش در تبسم شکر گفتار او خاست

دل عمه بمهرش چنان بست
ز بکنفس از او یک لحظه پیوند

بهر شب همچنین در بر شستی
به روز آغوش مهر ناز شستی

به پر تبسم آرزو خود از رو دشت
ز مهر سو مینی خاطر که او داشت

چو او گستر در دل غمگین نما رفت
به که کر دیدنش گنجی نما رفت

چه ال محالات کانه هم ماه دل افروز
به پیش چشم او شد شب روز

به خواهر گفت کای از مهر و رازی / به فرقم چتر و در تن تیره توزی
نخواهم یک نفس بی او نشستن / به محراب نیاز من فرو شستن
هزارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرزندش به مهجوری بپیچید
دگر ره کرد با خود حیله سازی / که تا گیرد ز یعقوبش نهانی باز
بکف بود از شرف یک کمر بند / بحکمت بود در راه خداوند
کمربندی که میراثش که پیغمبر / زدست انبیا از آدمی رستر
چو یوسف را ازجهه رود در پدر کف / میان بسته بخشش نهانی کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگه هیچ کس نشد قطعا از آنش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد / وز آن پس در میان آوازه در داد
که گشته آن کمر بند از میان کم / گرفتی هر کسی را زدار تو هم
بهر جانب بجست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی

بود او

چو در آخر به یوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام و هر کس اهل دین بود / بر او حکم شریعت اینچنین بود
بر آن دزدی به هر که گشتی گرفتش / گرفتی صاحب کالا به بردش
دگر باره ببند و بیرهانه / چو کرد آماده بهر کس بهانه
به بر شیرین چشم روشن داشت ز بخت / پس از چندی شد آن عمهش فوت
بر او شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش شده تسکین و مرهم
به پیش او چو یوسف قد برافراشت / ز فرزندان دیگر رفعتی یافت
به یوسف بود هر کار چو بودش / به یوسف بود بار از دل ربودش
شبی هر جا که زانش ره بیابد / اگر خورشید بارش ره نیابد
چگویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
همی بود از سپهر آشنایی / از رخ او کمال بر روشنه تابا
نه وقت آن که روشن آفتابی / مه از رخسار روشن افشان تابا

چه گویم پیکرش جای آفت است	که زرخسارش چه آتش انجاست
مقدس نوری از قید چه و چون	سر از جلباب چون آمد برون
چه آن بیچون درین چون یافت آرام	پی روپوشش کرده نقشی نام
دل یعقوب کرد از نهان فرشت	دگر کردش بجای جای آن داشت
زلیخا را از آن تک چون عیش بود	به مغرب پرده دار عصمتش بود
بخواب شیدا رخش نادیده ما بپا	گرفتار خیالش شد بخوابی
چو برداری ز عشق آورد بار	ز بهر دیگران بنیاد عشق آورد

در حکایت زلیخا که نور از رخ یوسف ... بود در جهان ... در کوشش

چنین گفت آن سخندان سخن سنج | که در گنجینه گوهر زین سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بنام بس | همیشه کش به بنام طیموس
همه کسب ... او | نشانده آرزوی در ... او

ز فرقش تاج زر بر بلندی	ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش ز رجود کربند	ظفر بسته به نقش تخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت	که یاد او ز عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی	فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش	کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فزود آیم چو مویش	شوم ز زلفین و گر از عکس رویش
ز نوشین لبش سیمیداد جویم	ز وصفش نکته در گنجه بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده	ز بستان لطافت سر کشیده
به فرقش مهر و ماه پوشیده شان	ازو تا مشک خونی اما چو خندان
فراوان موشکافی کرده شانه	نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او پریشان نقره دل	وزان در ناف کار مشک مشکل
فرو داده گیسو زلف سمن سار	فکنده شاخ گلها را به برپای

دو کیسویش دو بند وی رسن باز / رشتهٔ و سر افرازش رسن ساز
فلک در سر چو لالش کوه تمکین / نهار از چنینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نقش سرنگون از رنگ سیمه
بر ایرانش دو نون ظرف و صدارش / نشسته تنگ صنع اوستادش
ز صد نون او حلقهٔ میم / الف وار کشیده پر ز سیم
فزوده بر الف صفر دهانش / یکی ده کرده آن تب چه دانش
شبنمش عیانی از لب خندان / کشیده میم را عقده به دندان
ز لب اش از رم روش نمونه / در او عالیشکده گونه گونه
بر او پرچاب زر نهانش نی / چو زنگ بنگان در کمستانی
زنجه انش که سیم پاره کانت / در او چابی پر از آب حیات
بزیر غبغب بدام برده راه / ببو کرده آمده زنخدانش چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاه است و هم گرداب آنجا

بجای

بیاض گردنش صد فوج پر از عاج / بگردن آوردیش آهو از باج
بر روی دوشش زده طعنه سمن را / کلاه اندر جیب کرده پرن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خالص از عین کافور
انار تازه بر سر از رنگ شاخ / کف سیمین دست نموده گستاخ
زناز و کنج سیمش در قبل بود / عیار سیم چینش از دغل بود
پا تعویذش پاکیزه چون در / [illegible] دعا پر
بر ایر و پیال بجان گرد سیمیش / رگ بی آلیاخته تعویذ بدیش
زنار ایج سران و تاج و دیهیم / و صاعد آستینش کیسه پر سیم
کفش را جدوده بیرار خزائن ایلش / نهاد از همی بر بهر دراش
بدست آن قصر زنگلش فهم / زده از قهر بر دلها رقمها
دل از بهر نخشش بسته خنا / فزوده بر سر هر بیاض سلطا
بر پنج انگشت همه را برده پنجه / بزور پنجه همه را کرده رنجه

میانش موی و باریکی از موی بیش
ز باریکی نماید او ز موی بیش

نمایان کمر زو همچو لب بیش
گر آن موی و پشت ابا هم گشتی

شکم چون تخته قاقم کشیده
برو ما و امانده ناف او بریده

سرینش کوهی از سیم ساده
چه کوهی کز کمر زیر او فتاده

بدان نرمی که گر فشار دستش پشت
برفتی رفتی خمیر آمیز انگشت

ز دست افشار از آن نرمش خوش تر
بیا این سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف و بالای زانو
بگویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم آن تن و بنگاه
حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن در ران رسانی او که چون است
بیان حسن ز ایمن سیم ز دست

بنام ایزد عجب گلهای ستون نور
دو لی از چشم هر بالا نور ستور

ستونهای او برد آیینه را رو
در آمد از ز دست مشتی زانو

ز زر آن آیینه همرنگ او شد
که فیض نور بیرون روی او شد

برد کس

برو هر کس که همچون او نشیند
رخ لعبت دران آیینه بیند

قدم در لطف بیش از ساق کم نیست
چو او در لطف گشت از ساق قدم نیست

چنان بودی به رفتن چست و چابک
قدم از پشت پا تخته نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش بار
شدی پر آبله از نازکش افگار

ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهم لیک مختصر هر چه گویم

بر زیور چه گو وصف آن پری بود
که زیور را ازو خوش زیوری بود

پر از گوهر چادر گلی در سر داشت
چو در هر یک خراج کشوری داشت

در و گوشش که بود آویزه در گوش
همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر گم بستیش گلبن ز گردن
شدی بر گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش کز قفا بود
هزاران عقده گوهر را بها بود

نه گر لطف گوشش یار اسلا داشت
که یاری با ستاره مشتری را دوست

نیارم گفتن اینها از زر و زیور
گرش خلخال و آمد پیش پیرا افتاد

گهی در غسل شستندش بشیر | بر دیبا دمیدندش چو چینی

گهی در جلوه ایلانی قبائی | ز زرکش دیبه مصر و شامی

بهر روزی ازو خورشید پرتو | نمی‌کرد بر تنش خلعتی نو

بیک جنبش ز بالایش ربوده | چه بر هر روز از پرچین تنعم

زبانهاشان ز دامن کشیده | بدین دولت که کوهی رسیده

[illegible] در دست چو پیرایش سر را | [illegible] در آغوش جعدی تن سر را

سپهر سر دلش بهلاد اسیر و گرد ز | پر پرویان او بستار اسیر کرد ز

ز بیم اول بلا ز لب چو زلف | بچه شب در روی شب پیش ستار

نه هرگز برد لشکر بار دریغ | نه بکجار اسیر پیدا که خلیل

نمود هر عشق و معشوق دگر سر را | مدار ره بخط راه این بود سر را

ز خنده بیش سر بیلف حشر | سحر چون غنچه خندان شکفتی

ولی فارغ ز لب چو غنچه اوار | بچه [illegible] لب [illegible] کار

دو اول

۴۱

بصحن گلشن از خوبان الان | بصحن خانه بار غنچه لالان

بدین شب خوش و دل شاد بود | ز دوران بسیم خاطرش آزاد بود

گشادی روز ایام و بر کرد نصاید | و زان شب‌های آبستن پر آهد

در بیان خواب دیدن زلیخا [illegible] جمال یوسف را و [illegible]
جمال یوسف [illegible] [illegible]

شبی خوش چون صبح [illegible] کا نا | شب طرف [illegible] جهانتاب

ز خشم [illegible] مرغ و ماهی آرمیده | جهان نقش پی دردان کشیده

فرو بسته بیشتر عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را

در [illegible] ستاره بر قطار | نمانده باز چرخ خسته را

زبانه مرغ شب خنجر کشیده | زبان صبح و ماه خفته دریده

سگ از طوق گشته حلقه در دم | در آن حلقه ره فریاد شان گم

ز [illegible] شده [illegible] | چو ماری سیه [illegible] کرد

به بیداری نمود دیگرش تاب   خیالی کز نکوکاریش در خواب
ستاده از دو بالا گاه بر گرد   بجوم خوابش بستر بر چوب
بکرده موزون از رنگینی حریر   ور از بس غنچه شد دکان عطر
زلیخا لب مهیای شکر تاب   شده بر بزکشیش شیرین شکر خواب
سرش تکیه به بالین چو سنبل   تنش دلبر به بستر خرمن گل
به بالین سنبلش در بستر مشکین   بکف باز حریرش نقش بسته
بجالبین چشم صورت پیش غنچه   ولی چشم کرا زو دل گشته
در آمد از درش ناگه جوانی   به میگون چراغ جمله جانی
بمانند پیکری از عالم نور   به باغ خلد کرده غارت حور
ربوده بر سر حسن جمالش   گرفته بیت بهکش غنچ و دلالش
گشته و نیز چمن بار شمشاد   بآزاری غلامش سرو آزاد
زبر او بخت زلفی چو زنجیر   خود در بسته دست و پای تدبیر

فروغ

فروغ طلعتش لمعه نور از جبینش   مه و خورشید را رو بر زمینش
نموده ابرویش محراب کامل   مقوس آیتی بر خوان کامل
رخش ماهی ز اوج برج فروش   ز ابرو گشته آن مه خانه در قوس
نکرده نرگسش از سرمه ناز   ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش در تبسم شکر انگیز   دهانش در تکلم شکر آمیز
بهر دندانش ز لعل در فروش   چو از میگون شفق برق از درخشش
بخجسته از لبش یا نور پر بخت   ملکی زان پسته پر نور پر بخت
ز نقش چنبر سیم از غبغب مطوق   زنخ آویخته آنجا معلق
بگفتار از رخش ز مشک داغی   گرفته آسمان از غیب باغی
ز سیمین ساعدش بازو فلاغر   ز پا سیمین تنش چون شمع لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد   به یک دیدار شد از دل بجا افتاد
بحال و جمالش حیرت افزود   ز نیمه ره بیرون نشسته از خود

ز حسن صورت و لطف شمایل
به هر یک شیفته صد اهل دل

گرفته هر یکی جا در دل خیل
نشانده از رخ آتش در دل ها

ز رخ هر یک آتش در سینه افروخت
ز رخ آتش متاع صبر و دین سوخت

ز زلف عنبرین گیسو ببسته
به هر مو رشته جان گسسته

ز طاق ابرویش [illegible] جفت
ز خواب آلوده چشمش غمزه خفت

ز سیمین غبغبش ترنج در دست
میانش را کمر بندد که بربست

مل گلرنگ از لبش شکر ساخت
ز دندانش شده عقد گهر ریخت

بر آن شیرین دهن مشکین خال دلکش
نشسته از بر سینه [illegible]

ز سیب غبغبش آسیب حال دیده
بدانسان سیب آسیب [illegible]

به نام ایزد چه زیبا صورتی بود
ز صورت بلکه از معنی فزون بود

ز نیکی [illegible] رسیده
وز آن صورت به معنی ره رسیده

ز لذت معنی اگر آگاه بودی
یکی از واصلان راه بودی

وز آن

ورا چون به بود در صورت گر قدر
نشد در دامن از معنی فرود آر

همه در پیشه ارژنگ مانند
به صورت ها گرفتاریم مانند

ز صورت گر به معنی رو نماید
کجا میل دل از صورت گراید

تعین دان که در گونه معنیست
ز رنگ [illegible] کردن آثار دلبستگی

چو زد دعوی در این ره لاابالی
نیابد بار ما هم دیده سفالش

در بیان نسیم سحر که بر [illegible] خلف ملک [illegible] زلیخا و شکفتن غنچه
دل زلیخا چون گل افسرده و مهر مهر بر لب نهادن

سحرگه چون زاغ شب پر واز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت

غم دل طرح [illegible] کشیده
ز لعل غنچه ارزنگ [illegible] کشیده

نسیم از آب شبنم [illegible]
بنفشه جعد عنبر [illegible]

زلیخا [illegible] در خواب نوشین
[illegible] در محراب [illegible]

نبود آن خواب بی هوشی بود
ز سودای شبش [illegible] بیهوشی بود

کنیزان زهره در پیشش نهادند | پرستاران به پیشش تحفه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد | فروز آنگه چراغ از خواب بگشاد

گریبان از مطلع خورشید چه کرد | ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

هویدا از کلاه خسروانه | چو غنچه شد فرود در خود زمانه

برافشانده کرد غم از سرو چالاک | گریبان پیچکی بر شمع زرنگ

ولی شرم از رگ لب کرد فتنش | به لال [illegible] پهلوی بر لبش

فرو ماند از چمن غنچه به دل خندش | نبیند لعل [illegible] تبسم بر فن

نهان [illegible] لعل از [illegible] سنگ | چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ

لب او با کنیزان در حکایت | دل از دردن شکایت در شکایت

دهانش با [illegible] در شکر خند | دلش چون شکر در صد گره بند

زبانش با [illegible] در فسانه | بدل از درد غم عشقش صد بهانه

نظر بر صورت اغیار [illegible] | ولی پیوسته دل با یار [illegible]

غم دل

غم از دل بیشش خود کجا بود | که هر جا بود با آن دل ربا بود

وگر از شوق در کام نهفت | ز خجلت با کسی [illegible]

برون از کام خود کامی ندیده | ز [illegible] از آن [illegible]

اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد | که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد بس که کار عشق بازان | شب آمد [illegible] عشق بازان

بسا روزی که آن در شب نالان که | [illegible] روز از دلش [illegible] مرد

ز رازش بر در [illegible] شب [illegible] | [illegible] پرده در [illegible]

چو شب شد [illegible] درد [illegible] کرد | [illegible] چو [illegible] کرد

ز تار [illegible] لب [illegible] | بدل پروردی خود [illegible]

خیال یار در پیش دیده بنشاند | همه از دیده [illegible]

که ای [illegible] که [illegible] | که از تو دارم این [illegible]

دلم بردی و نامم خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی

نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی بتو دادم چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

نه تمکین دارم من نه خواب مانده / دلی از آتش در تب و تاب مانده

چه باشد گر زنی آبی بر آتش / نشانی همچو آتش گرم و سرکش

گل بادام رنگدار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر می‌کنم باری وزیده / نه از پا می‌کنم خاری خلیده

تنم هرگز نزار از گلبرگ صد بار / چسان خوابت آید بر بستر خار

چنین عشقی مرا بر باد دادی / چو ارزم خار و بر بستر نهادی

همه شب تا سحر کارش این بود / سکینت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت و شمع مهر کهرا / بشست از گریه چشم نقش غرا

نیز زشب

لبش تر بود از خون جوان شب / کلوخ خشک را مالید بر لب

بدان نیز روئی از گلبرگ تر داد / بجانان ز رنج عنا باخبر داد

شب دوشین بر وی این گذشتی / سر مویی از آن آتش نگشتی

دویدن هر طرف زلیخا دیگر بار ... از دست ... سفارش کرده ... کشاده

کمان عشق هر جا افکند تیر / سپر در وی نباشد کارگر تیر

چو سازد در درون کس نشانه / ز بیرون باشد او را صد نشانه

چو شد از بیخودان آن شمع گیتی / ده رنگ و عشق را افزود هوس

اگر بر سنگ گردد پرده صد تو / کند غمازی از صد پرده بیرون

زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسی تخم غم در سینه میکاشت

ولی سر بر زد آتش هر دم از جا / همی کردار عاشق شور و غوغا

گهر از گریه چشمش آب میریخت / چو جوی آب خون ناب میریخت

به هر قطره که از مژگان کشادی / نهان رازی از او بر رو فتادی
گهی از گریه چشمش آب میریخت / چو صبر آن خون ناب میریخت
گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آتش راه میکرد
به هر آهی که از جان برکشیدی / کسان بوی کباب دل شنیدی
چو بید از زرد رو زد تاب پیچید / گهی رخسارش نمودی لاله زرد
بدانسان بود که ز تیغ بلاغی / بروی لاله خالی زد زداغی
کنیزان این نشانها چونکه دیدند / خط از شمع بر وی کشیدند
ولی خاطر بران نکته نابست / وقوف از حال آن دل عجب کیست
یکی گفتا کسی نقشش ندیدست / همانا که بچشمش رسیده است
یکی افسانها معنی پسندش / ازین دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی گفت این همه از عشق است / دلش پیوسته پر بار عشق است

دمالی لا

ولی کس را به پنهانی ندیده است / ز حالاتش کسی آن آفت رسیده است
همین از لب ز گلها برکس خندیا / همی گردند با هم قیل و قالا
ولی در درد دلش خاطر همیشه / نخفتی بر بهیچ جز افغون شیشه
ازان انجمله افسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین لب بشد پیش / بیاد آورد دود مهمانی خویشش
بگفت ای غنچه لب اشکفته شادی / بجنبی از بوی گل ز دل بیادی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / رفیقت بخت فرخنده بادا
تو در باغ جوانی تازه سروی / که گردت طوق جانم بد تذروی
منی از بحر آن سرو چو بیارم / درین پرورده‌ات طفلانه در کنارم
سر و تن بشستم از رشک و ملامت / گلاب شکوه کردم خطابت

ز بخت زاغ آمد پر که دیدم
بشمع چهر ماهش هم بریدم

قلم طرار پرده دل گرفت باز
ز عشقش رشته بجیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را
به پروردم تن جانی پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم
سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دامنش بودی
چو چشم خود در آغوشش بودی

چو شاخ گل کشت ترو فراوان
بسنورت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم
بخدمتکاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرم دل دربایت
فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت استادم
چو چندی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم
بدلسوزی صدق استوارم که بودم

زحق راز دلت پنهان چه داری
زجو بیگانه ام در من چه پیداری

بگو آخر درین کارت که انداخت
ار بر داغ خود بایت بر انداخت

چنین آشفته

چنین آشفته دردسم چرا یا
چنین با درد و غم همدم چرا یا

گل سرخت چرا زردست ای نیک
دم گرمت چرا سردست ای نیک

تو خورشیدی چه باعث کاهشت چیست
زوال پایگاهت را سبب چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه
بگو روشن مرا تا گیرم آگاه

اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان و داغش سرشته

بتسبیح و دعا خوانم به پیشت
در آرم بر زمین در پیش خویشت

و گر باشد پری در کوه بیشه
عزیمت خوانیم کار است و پیشه

بتسخیرش عزیمتها بخوانم
کنم در شیشه و پیشت نشانم

و گر باشد ز جنس آدمیزاد
به زور و سازم از هر خاطرش شاد

کر باشدش که پیوندت نخواهد
نه بیند بهر خدا از دست نخواهد

زلیخا چون بدید لطف و مدارا
فسون پرداز و دف نه خاطرا

ندید از راستی کجی هیچ راه
گرفت از گریه سر را در ستاه

که گنج مقصدم بس ناپدیدست / در آن گنج هم بسته کلیدست

چگویم با تو در غربت فسانه / که با غم بوده‌ام هم آشیانه

ز غربت شد پریشان مردم / ز مرغ غم بود آن نام بسم کم

چه پرسی حالت عیشی تلخ کامی / که میداند ز کام خویش تا کی

ز غارت گر چه باشد تلخ کامش / که از لعل شیرین زهر نامش

زبان بگشا که تا پیش او آید / ز هجران تلخ گشته ساخت پایه

ز خواب خوش پسنده ارشیر داد / به بیهوشی که شیر شیر داد

چو دایه جز از طفل مادر او جدا اند / ز حال بچه تلخش چون فرو ماند

بنا این نقش حرف هر خیالیست / که بنا در نشسته رنجش محالیست

مرادی بر ز آن مایه ... / کجا در آغوش حرفی تو الحا

بهارست از دلش چون غنچه بگشاد / به صلحش زبان بسته بگشاد

نخستین گفت کای نه کار دیدست / همیشه کار دل با مکر و ریوست

مردم

برد مردم صورت از پی نمایند / که با هر کس در سودا کی تشنه

ز لیلی گفت و بر لیلی ... یارا / که بنمای چه سنگ دل آرا

شب گر شوره و شیر باشد سرشته / سهو ز ملک گر او بر آید فرشته

بگفت انجا اگر یار است ... / ببین آن ... آسمان ... دار کار بودی

شمار نما بدل آن نگه دار است / که گنج با گنج گر آید رب یار است

دگر گفت که هستی دانش اندیش / بر فن کش این خیال از لفظ خویش

بگفتا کار اگر بودی بیستم / که این بار گران وادی شکستم

مراد پیر کار را زر رفتست / عنان خشم را از دست رفتست

ز نقش شیشه بر دل تنگ / که این محکم تر است از نقش سنگ

اگر باری و زو با آید آید / ز سنگ نقش محکم ... زداید

نهان رفت و دلش بی مدد گفت / به دزد آن قصه مشکل بر اشگفت

در با چنین بود خوش ... پیر / چه لات ... دگر کار ... فقیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت دوم و بیش عاشق شدن و حسن حال او و در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق
ز کار عالمش غافل کند عشق

در او خرمن شود برقی برفروزد
که صبر و دانشش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندیشه سلامت
ز شوق کاهی برآرد گرد ملامت

چنان جانش ملامت کیش گردد
ز عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو پیکانست سالها
پس از یکسال که بگذشت سالها

چو آمد باز شب پشت خمیده
نشسته از شفق در خون دیده

همی گفت ای فلک من چشم سودی
رسید آن دم که شب را برزد روی

فکنده بی چنین کارم از استقامت
نشانم کردی از روز قیامت

هر شب سرگشته وادی غمانم
گر او دور سرگشته حیرانم

نهادم در دل از مهر تو پیکان
بخست بیکسم من بجان پیکان

به بیداری

به بیداری نگفتم هم نشینم
نیامد هم که در خوابش ببینم

نکردی بخت من در خوشی آرام
ز بخت خویشتن خوابش بهم وام

بود بختم شود از خواب بیدار
نماید بارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب
رسیدش جان از انده تا به لب

که ناگه رانی خیالش خواب بود
بنولش خواب بی‌هوشی ربود

نه بخت خفته بیدار از آن خواب
از آن در پیش آن ماه جهانتاب

بسی شور شبانگاه نهاده به بستر
در آمد آن پری جانش از در

به صورت از آن دلها برده راه
در آمد بار دیگر روشن تر از ماه

نظر چون برخ زیبایش انداخت
ز پا بر جست و سر در پایش انداخت

زبس جنبیده کای سرو گلندام
نه صبرم و نه دل نه جسم آرام

به آن صانع که از نورت آفریدست
ز هر آلایشی دورت آفریدست

ترا بر خیل خوبان سروری داد
به لطف از آب حیوان برتری داد

قدت را کز لطافت جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ دل بسوخت

ز مشکین سنبلت داد آن کمندی / که مرغ دل ز او بهر تو بندی

تنم را زان رخ چنین بی تاب ساخت / دلم را هم چنان بیم و هلاکت

که بر جان من بیدل ببخشا / به پاسخ لعل شکربار بگشای

بگو با این جواب دو لبت آنی / مرا ای گل که از چه خندانی

درخت گوهری کامی کدام است / گرامی شاهی جلالت کدام است

بگفت از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی در این گفتار صادق

پی مهر و وفا رسم نگهدار / بپا چشم رضای من نگهدار

مکن و ز آن رسیده بشکرت را / بساز اکسیر دیده گوهرت را

تو را بر من اگر بینی رغبت / بپند از کز استادم غنیمت

مسلم

مسلم هم دل بداغ تو دربند / ز داغ عشق تو بستم نشانه

زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این شکر دهانی

گرفت از روی پری دلها را / فتاد آتش بجان پر دلها را

سرش از خیال قلب بی خرافات / جگر پر سوز و دل پر تاب بر خوات

بدل اندوه او ا بنمود تشنه / بجز غمش انگشت آن تیغ بر تشنه

بیا صد گشت سودای از آن پیش / ز صد چندش غمی از او بیشتر

ز بام عقل سر پیچ و فرش از دوست / ز پند و دیده قید معنویست

بهم رو بسینه غنچه چون جیب دل خاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش رو می کند / گهی بر لاله از نقش معنی کند

پرستاران بر او بر پیش نشسته / بگرد او چو هاله صف بسته

اگر زان حلقه بودی راه بیرون / بر فتی جستی ز حلقه زان چنین تیز

دگر گر خیزش لیکن حلقه دلال / بخسرو سینه لیکن سر و شکلال

دگر بندش نگاری غنچه کردار / چه کبک پا بریده کرد رو به بازار

پدرزادان ملا قعه چنین گفت آگاه / که اجو بیند نزد ایشان درگاه

به هر پرسش یکی رایی بدیدند / به از زنجیر هم پری ندیدند

بفرمودند چنانی ماری از زر / که باشد مهره در از لعل و گوهر

بسیمین قفس از مار که سنج / در آمد صفدر از چنین مار بر گنج

چو زرین مار زیرو انیس خفت / ز دیده مهره میبارید و میگفت

زلیخی بود گنج خیال آری / بود هر گنج را ناچار ماری

مرا پای دل اندر عشق بند است / همان بندم از آن عشق کمند است

سبکتر چرخ عمر فرو بست / ببین بندم چو لاله رود گسست

ملاحظه قوت پای نمانده است / به هیچ آمد شد رهی نمانده است

بدین بند گران پابستم بیت / ببین شیخ چه ای گو خرد صحبت

فرو رفته پای سرو در گل / ز جنبش ماند او کشته سعد

به هر

چه حکمت غم دل پسندیدم ز باب / که زنجیرش ز بند بهتر ز آب

به پای دلبری زنجیر باید / که در یک نقطه همیشه از من رباید

نباشد در نظر چندان درنگش / درین چشم بیرو ... لاله رنگش

ز من چنین برق درخشان نگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود

اگر باری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم

به پیش مهر او چندان نخواهم / برآورد شبم نکو روز سیاهم

چو پیش سوم نگار زار پرورد / که گر بیند ... پایش شیر گرد

بروی حال ننشیند که دردم / ب‍ـ‍طـ‍ـ‍ت شد ... در نوردم

پسندم که قد با خلخال زر / ببینی قد او زنده از زر

مرا صد تیغ خشتر بر دل تنگ / که در دولالا او ضد زین جنگ

از این قرب نهانی عاشق را نه / بکام خسته که بدین شانه

فکنده از جنبش بر سینه ... ک / چه چیند رخشک ... خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون های دلبرانهٔ خویش / ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده بنشسته / گهی بیمرد و گاهی زنده بنشسته
همی شد هر دم از رخسار بیجا / بدینسان بود و لیکن تا با

بخلوت در آمدن یوسف نوبت ستم زلیخا را ناکام و مقدم وی را
دانستن و به بخت و همتش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون بیرنگ / که باشد کار تو گه صلح گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند / بر اهل جنون رفتست خود بند
اگر زان زلف بندی برکشی نی / چو داغ عشق یابد دردمندی
زلیخا میکشی بی صبر و باهوش / نبد جسم را از درد عشقش
ز صاحب دردی اش شیرین کرد / ز نور عشق پا در این کرد

بحجره ش

بحجره پیش و نازش گرد / زمین را از رشک گلزار ارم کرد
کشید از شعلهٔ شمعی معنبر / فتاده از آتش دل خاک بر سر
ز نرگس بخت ز شکر ارغوانی / چو بوسش کرد ماز جمیش ز پای
شه از عکس دل اعجوقصه پرداز / بیا رخیش کر درین قصه آغاز
درون تاراج تو بهوش قرارم / پریشان کرده تو زمین کارم
غمم دادی و غم خوار انکار / دلم بردی و دلدار انکار
ندانم نام تو تا از کش ورد / نیابم جای تو تا گردیش کرد
بکام خویش بسکر دم شکر خند / لکنه در بندم از تو چنین با قند
چو غنچه لبکه خوردم در جگر خون / فتادم بسی کار از پرده بیرون
منم بسکوم که در حسرت عزیزم / گرین تو را گمنز تنیزم
چه باشد گر گذر سازی تو ما را / ز بند محنتش آزاد سازی
سحر اگر بخت غنچه چمن من / میان ... چمن من

دل ما در زبد پیوند یم شک
پدر را آید از فرزند یم شک

پرستاران ز لالا بر دو گردند
به تنهایش غمیم و گریه کردند

زدی آتش بجان چون خسی را
بسوزد کس بدینسان یکسرا

بان مهوش دل خطا بشر
ندیدش لعل برابود خوالش

چو چشمش بست کشت از غم خواب
بحالش ایم آن غار شکر خواب

بشکل خوبتر زان بهر گویم
ندانم آن بدانسان دیگر چه گویم

برادر رفت و دامانش آویخت
بپایش از مژه صد جوی خون ریخت

که ای در حسن و عشق رسیده
قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی که چشمت آفریده
ز خورشید و ماه عالم برگزیده

در اندوه مرا کو نام داده
ز نام و شهر خویش آگاهیم ده

بگفتا گر بدین کارت تمام است
عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمهر ار خواستگاه تا مصرم
عزیزی دار عز و جاه مصرم

ایم

زنی چون زر جالا همی رشتافت
تو گویی مرده صبحه له جان یافت

سپیده آوردار آنگه چو پر فرشش
بهش رخ صبح و به دل صبر و بجان بهش شر

ز زنجیر بلا که دیده ز بخت سپید آ
اگر چه چهره مهمین خلاف شپیار

جبر زان فر که در دل جوش آورد
دگر بارش به نعمت هوشش آورد

کسان را ز بر بود داد آواز
که ای یار من در این اندوه و ساز

پدر را ز ده ملالت را ستیز
دلش را ز آتش محنت رها نیز

در آمد عقل و ماه آن سوی نیاز
روان شد آب رفته جوی باز

بپا بر دار و بند از زر و سیم
از آن خورده ز چون من بد به سیم

چه مدهنی سیم زرش نه مگذار
مبادا حال بند ز بام بر دار

پدر در حین بر آن دستش کرد از کسش
با سنجیات اورفت از سر هوش

بر سیم شنی آمد برگ کرد
لبیک که رد دست آتش و قهر کرد

دگار گنجد بند آن ماه رو سرا
رها ماند ز بند آن سیم برا

پرستاران به پیشش سر نهادند / بزیر پاش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پریرویان ز هر جانب جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهر افسانه چون در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی فتنه انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سر انجام / درآمد بردی عزیز مصر را نام

چو دیدندش نکو بر زبان جای / درافتادی ز لرزه بر پای

ز ابروی سیاهش خم فتادی / فلک را نامه بر گرد لب اسامدی

بروزش همه این بد کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش

بدین گونه از خبر کس سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان از اطراف بخواستگاری زلیخا و محنت او

رسی گوید

کشش در از بهر یوسف

زلیخا کرده چون عشق آتشمالش / جهانی پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مشتاق او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود / به بزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری / به امید وصالش خواستگاری

در این فرصت از اقلیم حضرت / بجنب دلربای شیدا رسیدند

رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چه شاه ملک شام و کشور روم

فرستاده ز ده تن از ره دور رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی کشور ملک داور زشت / یکی در سینه سودا در انگشت

اگر هر یک به کشور شهنشاهی / ز شاهی بر خلایق گردنان بیت

بهر جا رو نهادندی غیرت خور / بود تخت آن او و تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گستر / بود با بیشتر بر تخت راتش

اگر گیرد چو خور در شام آرام | دعای او کند صبح لب شام
وگر آرد به سوی روم آهنگ | غلام او شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی | همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را از این معنی خبر شد | ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینها ز مصر آیا کسی هست | ز عشق مصریانم پشت بشکست
به عشق مصریانم می‌کشد دل | ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد | بدر چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن بار صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار
در این اندیشه بود آن کش پدر خواند | پدر دلداریش پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران | بجستند از پیت تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند | به سینه تخم سودای تو کارند

بگو تا کید

بگو تا کیستت زینها قبولی | رسیده است اینک از هر سو رسولی
بگوییم تا رسد هر یک رسولت | ببینیم تا که می‌یابد قبولت
به هر کشور که رفته دیده میلی | تو را تازم بر فرق شان آن خیلی
پدر یک یک و او خاموش می‌بود | به طبع آشنایی گوش می‌بود
خوشش آمد سخن کردن رجایی | به امید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه‌ها چون در بر آورد | ولی از مصریان دم در نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش | نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر پوشیده برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
به نوک دیده‌ها مروارید می‌سفت | ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت
مرا ای کاش کی مادر نزاد | وگر زاد او کسش شیرم نداد
ندانم زان چه طالع زاده‌ام من | ببین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی | نبارد بر لب لب‌تشنه آبی

چه روی من ز تشنه لب آرد / بجای آب جز آتش نبارد
بنالم ای فلک با من چه داری / چو خونم تشنه غرق خونم چه داری
کرم نه بهر شوهر گشت پرورد / از او بهر چه چشمم کام میبرد
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
اگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهالی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج قلزم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین تو را چه / و گر مستی غم اگر شیرین تو را چه
کلیم من ور و جاه من چه خیزد / وز این بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / وصد خرمن از این بر تو بگو شو
هر آن دانه که بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
نگا گردد تو زخلط پریشان / هم این بشنو یکی دیگر از ایشان

نهادول

ز صد افغان او روز من روز تا شب / در افغان غنچه وار از خمن لب بلب
سرشک آن دیدهٔ نمناک میریخت / ز بس غصه بسر بر خاک میریخت
چو دایه دید شوق بیقرارش / ز بود ای عزیز مصر زارش
رسولان رو بچشمهای نشاطی / اجازت داد لب به عذرخواهی
که هست این بهر این فرزانه فرزند / ابا نام با عزیز مصر در بند
بود در وصل آتش شمع پرستار ما / در آن باشد درستی پیش دستانی
نگاه مهر را بر روی اسمش نشست / بگوید در شب شیرین را بدانست
رسولان را زبین تن در که شد / زبیش بار در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا زلیخا را الی عزیز مصر و عقد بستن و نهاد قوت کمر بسته فرستاد

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و در سپیدی / بجز روز سیاه نا امیدی
پدر چون دید مرضش خسته جان دید / علاج خسته جانش اندر آن دید

که دوران بماه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برادر هست یارم چند او را / زلیخا را به پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانش همرازش آفرین کرد
بداد از تحفه خاصه گونه چندش / برفت و روی زد سوی عزیزش
پیامش داد کای خور زمانه / تورا بخشیده خاک آستانه
بهر روز فزون شبها گران / عزیزی بر عزیزی بارت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که سر را بر فلک افکنده تا پست
ز اوج ماه برتر پایه او / ندیده دیده خورشید سایه او
ز گوهر در صدف صد فیدل تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند تشبیه شمع سر او طالها / که از رشک شبش چشم ستاره
بود آینه کس کم دیده رویش / بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر نقشش را بسینه / که گامی افکند در پای او سر

بیتاب

ندیده پس او شب طور زشت / نسوده بر تنش یک گرد انگشت
بصحن خانه چون کرده خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
جمال او در کلک دام کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و وقیح خلد
نپوید در فروغ مهرتابان / که تا باشد حقش سایه همراه
کند در چشمه و جو شستن نهفته / که چشم عکس بر رویش نخفته
درون پرده منزلگه کرده / و با صد شور از او پر فتنه پرده
همه شبها ز هم خلخال او بیند / خراب لطف نگاهان او بیند
سرافرازان از مصر و روم و شام / همه از شوق او خفتن آرام
و با قیصر ز دینار چنین گنج بدر / هلاک مصر در سر دارد و بس
نخواهد طرز او ز آرام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
برآه مصر چشم او سپیدست / برای مصر چشمش زرد نمیدست

همانا خاک او از جان سرشتند / برات رزق او از جان نوشتند

اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی

اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود

ندانم کی بمصر این تحفه بخت / بهل انگیز طبعش زان طرف کیست

تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا بر داشت از خاک / سزد گر کنگره سایم بر افلاک

من آن کم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری

اگر برزاید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بر این لطفی که شه را گشت اظهار / نکو دانم که گر بخشیم نکو یار

کنم از فرق پا از دیده نعلین / شوم بوسه بر زدن الارض الین

ولی باشد بمصران گمان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمت تنگ

که گر یک عمر

که گر یک عمر از وی عذر گردم / ز شرم سطوتش رنجور گردم

درین خدمت همی بخشند ورد ادب / کمان خدمت از من کار و دار بیه

اگر گوید بجای حق گذاری / ز دلالان بزم و صد زرین عماری

همه لعل از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان رعنا غزالان

غلامان زنبق شبگون و شکر / مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانش در شکرخند / رخانی و زره همه در لعل کربند

قبا بسته کمرگه تنگ بسته / بزرین خانهای زین نشسته

کنیزان همه در حجله نور / چو حوران از قصورات دگر دور

معنبر طرها بر گل کشیده / نوشیده قبها بر سیمه باله

ز هر گوهر نجوم بر بسته زیور / نشسته صلی کرده مجمع زر

ز دریا بک کیسه بر که باید / ز زر کان ز یا بسته کرده باید

فرستم تا باعزازش آرند / بپیش خوشتر آن بارش آرند

چو دانا داستان این یک دو قصه شنید ... بحجره سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ... ز نوکت کرم در بازار چیزی
شه را سر و خیلی حشم نیست ... به پیش لشکرت کس هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان را که دارد ... بگنج در شماره که شمارد
بر شیر صدف خنده بجوال ... بسوا فزون تر از ریگ بیابان
مرا در قحط مال خلط است ... خمش لنگه کار و قحال خلط است
چو لشکر سوی خواهی خلعت اخبار ... بر خود پیش تو خلعت و دستار

نثر قیمت از عاشق مصر در ... زلیخا و خدمت عمارت کشیدن

چه از مصر آمد این مرد خردمند ... که از جان زلیخا بگسلد بند
خبر خوش آورد از نزد عزیزش ... تهی زر خویش و پر کرد از عزیزش
کلید بخت شکستن کرد آغاز ... هماره لشکر آمد به پرواز
ز غلها بندها بر کارش افتاد ... خدا را آمد و آن بند بگشاد

بتاج هر جانب نظر با ملابت ... به گیسو در زر غوالی با خجالت
خجسته اکثر کز خیال خلال نکمه است ... سگبند دار چینی کرد به لکمه ست
زلیخا را ندر چمن نشاند با تفیق ... بترتیب جهان را دو عملها با شق
نهادیش نخت به آن عروس ... هزاران لعبت زرین جوی رو زر
بهر شیشه هاد و ناز بیستان ... عذار در برگل کشته بر بیگستان
نهاد عنبر گو بر بر نیا گو شتر ... کشته تو تیر سنگین گوش کش
چه برگ گلهای بوقت صبح تازه ... زرنیک و سمه باکی ازی عار غازه
نقول بسته بر لاله چه عنبر ... زکفش آو بیزه کرده لؤلؤ تر
هزاران اهر و غلام قشه انکیز ... بعشق جان نشسته در غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده ... گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل ... چنان کز زیر ... للات مشنبر
ببر کرده قباهای قصب رنگ ... چو غنچه نازک و چین بیکر تنگ

کمرها مرصع از سر تا موی | بمهر آن تحفه صد دل زده سر
هزاران نکو شکل خوش اندام | بکف چوبه نشسته وقت آرام
ز رنگین پیشه چکال گرم رو تر | ز آب روی سینه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه | برفتی جستی از لیث نشانه
چو وحشی گور در صحرا اگر در | چو ابلق مرغ در دریا شناور
شکی در سنگ خارا کرده از سم | که بر خیزان فکنده از دم
بر اوج کوه ره آسان چو هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان | سر افراشته چون پشت کوهها
به تنها کوه راه پیش توان | ز راه بار رفتاری برون یان
چو زنها دقه عشق کمر خار | چو اصحاب تجمل بار بردار
بریده صد بیابان در تک و تاز | چو دیده خار را چون سنبل گل
ز شوق ره روی پا خلاف خوردن | برای تنگ عدی صحرا نوردان

ز انواع نفایس صد شتروار | فراج کشور به هر شتر بار
ده صد نو شتر نو چابک کرد | چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان | ز یاقوت و در لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری | ز مشک و عنبر و عود قماری
بهر جا یاران محمل نشین شده | همه رقص زنان صحرا چمن شده
مرتب خانه از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری مجید است
مقطع خانه از صندل و عود | مرصع لوح چهر او ز زر اندود
مرصع سقف چون چرخ حمیده | زر افشان قبه اش چون کهکشان شد
در فتح او بر فتح او همه پر | ز مسمار عدد و آویزه در
فرو بسته بروز زربفت دیبا | بر هر پل دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند | بصد نازش بسوی مصر راندند
به پیش بازبان آن نو عروسی | روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو سیمین و صنوبر
سمن رخسار و سیمین لعبتی سیمبر

روان گشته و کوس نوبهاری
رخ آورده ز دیاری در دیاری

بهر منزل که جا شد آن صنم را
خجالت داد از لب شاهد ارم را

غلامان دست چوگان در رکاب تاز
کنیزان جلوه گر در بوی و ناز

کشیده هر کنیز از غمزه تیری
گشاده رخنه در جان اسیری

فکنده هر کنیز از زلف دامی
شکار خویشتن کرده غلامی

ز یکسو دلبری و عشوه سازی
ز دیگر سو نیاز عشق بازی

در ایشان عاشق و معشوق درکار
بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند
بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا باد پا از بخت خوشنود
در آبادی مصر خرگه شکل زد

شب غم بر سحر خواهد دمیدن
غم هجران بسر خواهد رسیدن

ز دوران غم در آن شب بس سیاهست
ز دوران تا صبح چندین مسافتست

بروز روشن

بروز روشن و شبهای تاریک
همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش
در آرند پیشتر از ایشان محمل خویش

بسوی مصر چون پیشتر رو
عزیز مصر را کردند آگاه

درآمد مسرع ایشان دولت نیز
که اسباب خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و ترتیب اسباب پیشوازی
و لشکر مصر را بجهت او کشیدن

عزیز مصر چون این مژده بشنید
جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از لشکر مصر
برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هر چه دارند
همه در معرض جمع اندر آرند

برون آمد سپاهی بی تفرق
همه در زیور و در زر و گهر غرق

غلامان دگر آن صد هزاران
همه گلچهرگان و مه عذاران

غلامان چند بطوق و بتاج زرین
چو آراسته نخل تر در فصل زرین

گریزان چنین همه بر هدف کرده
بهم جمع در سپر زرین کرده

شکرلب مطربان نغمه پرداز
برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده
دلی فرخ آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب
طرب را ساخته از تارشش اسباب

دلی نای نوید وصل داده
بچنگ از فرح سینه وصل داده

رباب از رسم زمان جان امان ده
برآورده کمانچه نغمه زه

در افکنده دف این آوازه در ره
کزو بستند کمان ابرو ثبوت

بر این آیین رخ اندر ره نهادند
بره دادند طاقتش داد دادند

چو ره چندین بکوه و منزل بریدند
بآن خورشید رو یکجا رسیدند

زمینی یافتند زر تیر کار
زده در فرق هزاران قبه نور

تو گوئی ابر چرخ بالا کن زره
بر آن زار آه باریده ستاره

زخجلت ... صف زده گرد سرایی
کشیده در میانه بارگاهی

غرم

عزیز مصر چون آن بارگه دید
چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه
به پیش بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند
باقبال زمین بوسش رسیدند

یکی یکجا رساند مرحبا گفت
چو گل در روی شان خندید بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه
ز آسیب بلا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش
که بیش از چشم بخشش می نمودش

چه از شیرین روش قاطر شکر خند
چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زرین در زر گرفته
ز دم تا کاکلش در گوهر گرفته

چه از تو بسته و ابریشمینه
چه از انبار گوهرها در خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ
ز شربتهای نوشینی نه بر رنگ

برابر نهاد رفت محراب را راست
تلطف نمود عذرها خواست

بعز و اعزام ره را تمام زود کرد
ور آن پس رو بلشکرگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برآوردن که این نه آن کس است که من در خواب دیده ام و دل به محبت عشق او کشیده ام

اگر چه هیچ گنجی بی چه مار نیست | با آزار بر دم چه بار نیست
بامید رسید هر چه پابسته | برد آن نوبه نوشش نیش پیوند
نماید هیچ گل کاشش از خار | کند آغوش با کاشش ز خار
عزیز مصر چون آنگه رسید به | در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بر بود شرم از کف شوق و میلش | بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یکدم یار بینم | کزین بیش صبر را دشوار بینم
نباشد تشنه را تدبیر از این بیش | که همسایه شود با رود خویش
که گیرد آب بر لب تشنه جایی | بسوزد گر نه زیب زند پایی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید | پی چاره بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ | در آن خیمه چو چشم تنگ تنگ

زلیخا

زلیخا کرد در آن خیمه نگاهی | برآورد از دل غمدیده آهی
که واویلا عجب کاریم افتاد | بسر ناامیدی باریم افتاد
نه این است آنکه من در خواب دیدم | بجستجوی این محنت کشیدم
نه این است آنکه عقل و هوش من برد | زمام دل به بیهوشیم بسپرد
نه این است آنکه گفت از خویش رازم | ز بیهوشی به هوش آورد بازم
دریغا بخت سستم سحر آورد | طلوع اخترم بدبختی آورد
فشاندم تخم خرما خار بر داد | نشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل خندان گلشن | شکسته خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب هر سو شتابان
رهی از تشنگی بر لب فتاده | لب از تنگی به موج خشک گشاده
نماید ناگهان از دور آبم | فتان خیزان بعزم او شتابم

بجای آب بایم در مغاکی | زنان بر خود ز خشک شوره خاکی
منم آن تشنه راه گم کرده در کوه | ز پا افتاده زیر بار اندوه
شده باشد ز شاخ از زخم سنگم | نه پای سیر و نه رای درنگم
زناگه چشم خون آغشته من | خیالی چند از گم گشته من
کشم یک گام سعی او دلیری | بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحر کشتی شکسته | بر آن تخته بر سر موج نشسته
رباید هر زمان از جای موجم | برد گه تا حضیض و گه بر اوجم
زناگه زور رقت آید پدیدار | شوم خرم کز آن آسان شود کار
چو نزدیک من آید سپید رنگی | بود بهره هلاکم از نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بی‌حاصلی نیست
نه دل کاکنون مرا همدم نه دلبر | ازانم سنگ بر دل است بر سر
خدایا از فلک بر من نخست ای | به روی من دری از مهر بکشای

اگر نهی کف

اگر نه کف دلالی یارم | گرفتار کسی دیگر مدارم
به رسوایی مده پیرهنم را | به دست کس مپالا دامنم را
به تصحیف خود بسته‌ام عهد | که دورم پاس کنج خود بعهد
سوز از غم من پیر دو پا را | مده بر کنج من دست ازدها را
بمی تا بدید سر زاری دوست | زنوک هر مژه خوناب دوست
همی نالید از آن دل پاک | همی بالید در افتاده بر خاک
در آمد مرغ بخت آنش به پرواز | سروش غیب داد آنش که آواز
که ای بیچاره سر از خاک بردار | که از نیک تو دارد آسمان کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود را او حاصل نیست
از او خواهی جمال حسن دیدن | ور او خواهی به مقصود رسیدن
بیا از صحبت وی سر مپیچ | که او مانند سلاسل قفل سیمیت
کلید شهرها جو بند از موم | بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت از تیشه بر سر | ز نرم آهن نیاید کار الماس
چه از خار سر شره اندر سوزن | چسان گردد نگار آنچه افکن
چه باشد آتشین از دست خالی | نیاید از نی فحر سگالی
زلیخا چون ز خشم این مژده بشنو | بگردانید سر خم بر زمین شد
زبان از ناز و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی غمگین نمی زد | ز غم بیوجه اما دم نمیزد
بروی بود چشم انتظارش | که تا این غمزه بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا بهمراهی عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طوقبران را
نثار کردن بر عماری زلیخا

سحرگاهان که زد جوش مکوکب | ز زرین کمر کمیت رخت شب
کواکب نیز مهد ریش شد | بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی او فرش گستر | برنگ پر طوطی دم طاووس

عزیز آمد

عزیز آمد به فر شهریاری | نشانده در خیمه مه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست | بآیینی که میبایست آراست
ز چتر زر فرو بسته بیک بال | چو باشه سایه در زرین درخشان
مرصع زین بپا چون هر درختی | شده سنجیده بر زین یک بتختی
درخت سایه و سنده روانه | نشسته یک بتخت ز هر میانه
طرب سازان نوا ساز کرده | شکر بایان صدف آغاز کرده
شده از بانگ صدا غوغا لحنی | فلکها را طبق برداشت از صحن
ز بس رفتار گرد انگیخته بود | دو رو دشت از هلال و بدر پر بود
گهر گنده ز هر سو از تک و پوی | هلال از زخم نعل بدر از روی
گهر طاق لو شده فرخنده بداری | هلال از زر فشانده چون حباری
زمین را کرده زین سرای از خویش | کف پا شسته بر سم النحریش
بپاست هلال از زرین نشستن | صهیل بادپایان از غرنن زان

گرانی زینجا خرم و خوش | که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز ایوان او بس شادمانه | که شد زین بخت نیکو خانه خانه
زلیخا گفتم اندر عماری | رساننده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون ستم از من چه داری | چنینم با صبوری بال و پروری
پی آهو کمان غنج و ناز | تیر ساها ز آن پرده پرداز
ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به پیداری هزارم غم فزودی
دوم از دیدنت بستم نگاری | که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از وصلت نقد درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | ز حال و مال مرا آواره سازی
مرا اکنون که در داغ پاکیزی | فزون کردی بلا در غریبی
چه بخشیدی که زین چاره زیست | مرا زین داغ بهشت جا مگذاری

منه در راه دیگر دام فریبم | مفکن سنگ بر جام شکیبم
و هر وعده که ایمن گیس کام یابم | وز آن جان جهان آرام یابم
بیان وعده که این لیت شادمانم | و یا گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت | که آن پیر از شب نور آمد فرود آن
بر آمد بانگ و رعد زآن به یکبار | که اینک شهر مصر و جای شادی
هلاهل تیر طلا با پیش | فروشان بر لب نیل استاد
عزیز مصر را در حق گذاری | بجهت پهنا شادی لشن عماری
طبقهای زر از نقد و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان بر زن صاحب شادان | چه هر طرف چمن با ابر بهاران
ز بس کفها زر و گوهر فشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر ریز بر دم | دران ره مرکب تا بر زمینیم
چه گشتی سم اسب آتش افکن | زلال و فلک بود سنگ آهن

همه صفها کشیده پیش در بار | نثار افشان کمر بسته پرستار
بنیان ایوان شده از در ماهی | چو پر گوهر صدف هر گوشه‌ش ماهی
شد از بند ارم زرین لب سیار | همه کشتی پر چینی های دردار
بر ایوان آرایش ها رفته | ز ولایت سوی او تحفه رفته
سرائی بلکه در وی بهشتی | ز فرشش ماه خشت و خور خشتی
درون آن سرا تختی نهاده | بهر پایی ز بر تختی زیاده
درون پرده بلکه استاد زرکار | بپا گوهرفشان از زر نگاردار
بپای تخت زر هفده شمسه | گهردارش چو تخت زر نشسته
و با جانش ز زر داغ دل رسته | از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت تختش جای دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ | بزیر کاه از بار گران تنگ
فشاندند بر تارک گوهر انبوه | ولی بود دلش پر از بار اندوه

ز گوهرها که بر وی خورده زر رنگ | بچشمش در نیامد جز در و سنگ
گهرکش دل ز هجران آن ماهش | ز یک گوهر که مقصود است بخشش
در آن ایوان اگر تابنده شد تاج | که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک خونین نیست بی نور | کجا باشد در او گنجایش دُر

عمر که زلیخا را نهاد در مصر قصری لطیف و تحفه [illegible] در آن

[illegible] با دلارام

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
کی پروانه پرد سوی خورشید | که باشد سوی شمعش صد امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتشین چون نیلوفر افتد | تماشای مهش کی در خور افتد
چه خواهد تشنه با نهر آب | نیفتد بوی تشنه بر شکرآب
زلیخا را در آن فرخنده منزل | همه اسباب حشمت بود حاصل

[illegible]

غلامی بود شیرین رو عزیزتر — نکوتر از مه و زر کم بهیچ چرخش
پرستاران شکیبایی کش آرام — پرستاریش را ای صبر و آرام
کز آن دل آتش و دل آرام — پا صد سنگی نشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند — ز سر تا پای شیرین چون بیافند
سیه فامان از عنبر سرشته — ز شهوت پاکدامن چون فرشته
معیلان قوم در کارسازی — امینان قوم در پاکبازی
زنان مصری همنشینان — بر غنج و خوبی نازنینان
همه همراز و همدم از یار او — ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار — گرفته جای بی یار و اغیار
بساط خوشی افکنده بودی — درون پر غصه لب پر خنده بودی
نظرها با همه گفت و شنود داشت — ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود — ولی جان دلش با یار می بود

ازان یاری

ازان یاری که ورزد دست غم — بنوعی شد که می بود محکم
بصورت بود با مردم نشسته — بمعنی از همه خاطر گسسته
ز ذوق صبح تا شب کار این بود — بیان داستان کرد از سر این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی — چو مه در پرده از شه با نشستی
خیال دوست را در خلوت راز — نشستی تا سحر پیوسته نیاز
بر افسانه اول نشستی پیش — بعرض درد و رسوایی غم خویش
زبان از چنگ غم دمساز کردی — سرود نوحه آغاز کردی
بر او گفتی گرامی قصه خود تمام — بمهراز خویش دادی نشان هم
عزیز مصر گفتی خویشتن را نام — عزیزی روز بیت باد این سرانجام
به فرقت تاج عزت از عزیزیت — برخ داغ از رحمت از کنیزیت
ندانم تا کی سوزم بدین داغ — چراغ محنت فروزم بدین داغ
بمصر امروز مهجورم عظیم — ز اقبال وصالت پا عظیم

بیا و روشنی باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
به نومیدی کشید از عشق کارم / سر فتنه غضب کردی امیدوارم
بدین سان زیستم اکنون نه زنده مانده / ز دردم گرد نومیدی فتاده
بهر دوری که حالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر علتی یافت
ز شوقت گریه چون بارد ز چشمم / ببوی شکر جستت چاره جستیم
نخستین آن قرار از روز من دار / ببرج دیده چون ماهی جدا پی
چه دیدی از تو پیشم نیست کم دم / لب طاقت من چون در نوردم
کنم سوز سینه از غم کم / توم از پیچیدن در کار غم کم
مراد من بجای من نه بینی / چه با این بیکسی من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / تو را بایم چه چو من خویشتن را
تو نیز از بهر دل آرزدیم / تو در چشمم رقیب دیگر چه گویم
سحرگه بی بهانه گفتار شب را / نبستم این سخن نا رونق لب را

چو با صبح جشن کردی آغاز / به راه دیگری کردی سخن ساز
چه گر گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشا کن سرو دوش آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
نشان فرق از برگ چمن آنی جلاجل / شکوه وصال در دخت باری در گل
بمعشوقان برین سخن پیام عاشق / بر این خسته بود آرام عاشق
ز دلداران دلارش بی‌مهر داری / کس غمدیده کان نالد فغان زاری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست / ز درد داغ هجران هم دیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن / غمم بسیار شد غمخواری کن
لبالب بیش تر لکه نباشد / کسی تنها گاه و بیکدیگر نباشد
ز دوری گر خود بود امن در آیی / چه دوری بسته دار از روزنی در آیی
ببخشا بر منی بر آه و دردی / بکن از جانب من گفتگوئی
درا در دار ملک شهریاران / برابر نخجگاه تا جه ارال

بهر شهری خبر پرسش ز من | بهر تختی از اش جبین از رنه من

گذر افکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری

برو بر طرف جوی از پی رنگ و بوی | بچشم آید تو را آن سرو دلجوی

بصحرای حبش نه از کرم گام | بصورتخانه چین گیر آرام

تماشا کن ز رخسار او مثالی | بدام آور به لعل او غزالی

چو گیرد در رهش روی زمین دیارت | بهر کو که دری کافرش که گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان | بپا کن او بزن دستش بدامان

وگر بینی بپا هر کار دلانی | در او بس لاله رسته در ستانی

بچشم غم به بینی آتش دل سته ناله | بدین گونه رسان آتش کار دانا

بود آن دل سته ناله چه بینم | کجا از گلبنی رسته چه چینم

ز دوق صبح با خورشید تابان | بخود لشکر در آید آسمانا

دلا پر در رخش خون فشاندت | بیار مسجدم این در آستانش دوانت

به آخر شد

چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا همچو خورشید مجلس افروز

پرستاران ز آتش شمع [illegible] | رخ فشانان ز آتش [illegible] نهادند

بآن محرمان دلال پاک سینه | بجای آورده راه رسم دیرینه

بهر زودش امین نوحه لشکر | برام آیین که ستی ماه دل الشش

چو در خانه رهی او مشک گشتی | بغم گشت تیز ابتکار گشتی

گهی از داغ سینه ز آه و ناله | بر اشک فراش خیمه ز الله

ز داغ لاله [illegible] بلبله زار گفتی | ز زاغ [illegible] نخلها بار گفتی

گهی چشم سیر دیلاوی [illegible] | شبه باز [illegible] کرباش [illegible] نیل

نهالی [illegible] ماه او غم [illegible] | ز دل بر بخت دلی ماتم خویش

بسی [illegible] در آرزو خون دلفگاری | بره می دید چشم انتظاری

که یاری [illegible] | چو خور طالع شود چون مه بر آید

بپا جان ز ره [illegible] کار یم | ز کنعان ماه کنعان را برآرم

زلیخا با دلی امیدوارست | نظر بر شاهزاده بر نظارست
ز حد بگذشت درد انتظارش | دوا بخشش کند نسیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان بر روز افزونی حشمت یوسف کنعانی

دبیر خامه زین استاد کهن سال | ورین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بکیوان سر برافراخت | دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
بسان مردمان در دیده بنشست | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی در کنار آن لطف بخشش | ز ابر رحمتش هر دم شدی پوشش
درختی بود در صحن سرایش | ببرش خوشتر بهجت فزانیر
چو طفلان صوامع سبز پوشی | ز جنبش سبز و صدبر بر فروشی
پی تسبیح او هر برگش زبانی | بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ از این فیروزه کاخش | ملایک گشته گنجشک شاخ شاخش
ستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت

بهر فرزند

بهر فرزند کش دادی خداوند | از آن خرم درخت سدره مانند
همانندم تازه شاخی بر دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی | بدو تشریف زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از زینت بختش | عصا لایق نیامد از درختش
نهال باغ بود آنکس نشاید | که با او شاخ چوبی همسر آید
بشر پنهان ز اخلاق پدر گفت | جوانی را قدرت با صفا جفت
دعا کن تا کشد نیک کار و گشتم | برو آید عصایی از بهشتم
ازو هر جهد چالاکی تا به پیری | کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جایگاه جنگ و تازی | مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر در فرط تضرع جبهه اکو | برای خاطر یوسف دعا کرد
ز رازش سدره پیک ملک مه | عصای سبز در دست زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده | نه رنج ارّه کاران کشیده

قدر قوت گران قیمت سبک سنگ   نیالود به یک سر غمزه در رنگ

پیام آورد کاین فضل الهی است   ستون بارگاه پادشاهی است

چو شد یوسف از آن شکوه فردست   ز حسرت حاسدان را لب گزیدست

بر ایشان آن غم و غصه از دست بیشتر   گران تر آمد از چندین خنجر و نیشتر

بحکم شب از آن هر یک خیالی   نشستند از حسد در دل نهالی

ز اول طبع را از لیس زنده کی داد   ولی آخر بر شه بنده کی داد

حسد بردن و شنیدن ایشان از خواب و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته   ز نحو چشم همراهان چشم بسته

ز شکر سیده ارو چشم در شکر خلاب   بهر دو کیش چشمش سیه ارو در خواب

نه و شده ز ما پا بند دیده   ولی بگشیده دیده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب   کرشمه او چو چشمش بود محجوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین   بخنده لعل او شسته گوهر شیرین

ز شیرین

ز شیرین خنده از لعل شکرخند   بدل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد   چو نخجیر خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکرین خنده تو   چه موجب داشت این شکرخنده تو

بگفتم خواب دیدم مهر و مه را   ز رخشنده کواکب یازده را

که یکسر دادی تعظیم دادند   بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتش که ای پس کن ازین سخن لب   مگوی این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند   به پیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند   در این غصه کیت فارغ گذارند

نیارند ار چه سنگ این خواب را تاب   در آن سر در کشش بود تعبیر این خواب

پدر کرد این نصیحت لیک تقدیر   ببالین بگسلد زنجیر تدبیر

به یک زن کشف یوسف آن فسانه   نهاد آن سر را با اخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو تن گذشت   به اندک وقتی در دهر زبان گشت

حکیمی گفت کای نو خورده بی تب | گران سر گشته زین بیداد ادب تب
بسا سر کز لب قند به پرچین | درفش صد دلاور را کند خنج
چو خشم گرفت آن نیکو روز نکو کار | که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از قید قفس جست | دگر نتوان به شستش پای در بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند
ایا ای صحبت بی خاطر پدر را | که از ششده ز نفع خود ضرر را
نمیدانم که این طفل چه آید | که طفلی فر طفلی را نشاید
بهر یک چند بر ما فخر دارد غی | دهد زین گوهر خود را فروغی
خورد زین پیر مسکین زود فریبی | شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما | برد مهر پدر از فرزندی ما
پدر کرد است از ایشان سربلندش | نیفتد ایچ در چشمش پسندش
بسی سر بر دارد کز جمله پاک | بسجده پیش او افتیم در خاک

نه تنها ما

نه تنها ما که مادر بی پدر هم | نیابد جا چو شد بی قید در هم
پدر را ما خریداریم یعنی او | پدر را ما هوا داریم یعنی او
اگر روزست و در صحرا شبانیم | دگر شب خانه‌اش را پاسبانیم
بر اعدا او توان ویش از ماست | بر احباب آبروی بیش از ماست
بجز حیلت کزین قصه پدید است | کش از شیران بر سر ما برگزیده است
بیا تا کار خود را چاره سازیم | بهر رو پیش نقل اقبال سازیم
چه با ما سر غمخوار کی نیست | مدار فر بخت اقبال یکی نیست
بباید چاره‌ای سازی را که بست | ز رفته اختیار چاره از دست
چو فارغ بود دل از شور بخت | نباید کند ناگشته درخت
بقصد چاره سازی عهد بستند | بنوم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران یوسف که چه حیلت سازند که یوسف را
از پدر دور اندازند

چه آید مشکلی پیش خردمند | کز اشکش فتد در کار او بند
کند غمخوار دیگر غم خود یار | که تا در وصل او گردد مددکار
ز یک شمعی اگر میرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
وفات این بحق از است پیمان | بصد درد آشنا بالانشینان
نه در کنج و نه بیغوله کنج اندیش | که گردد از کجا رو کج ز درویش
چو مهر بست خستند اخلاق یوسف | برادر شورت و شان یوسف
بگفت این زحمت خصم نارفت | بجنس زیرش بد جیدا بجنت
ره شمع از چنین حرص پیش وردست | زر و درویش بخش بدون نهادست
چه گردد در گشته پنهانی ماند این راز | ز گشته بر نیاید هیچ آواز
بگفت این چند اعتبار ای | که اندیشم قفس را گه نهای
دگر است صفا رانیم آخر | نه در کشتی سلامیم آخر

غرض ایم

غرض زین قصه بیرون بردن اوست | نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
ازان به کز چه اندر انتشار | بهایی داده محروم و مهجور
بیابانی در او جز دام و دد نی | بجز ریگ و کرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در قرب به جز دود شب تار | نه در فرش بستری جز نشتر خار
چو بکشد اندر او آرام گیرد | بمرگ خویشتن بایست میرد
بکشتی شمع ما ریگین بحالش | دهیم از شمع نیز نیک و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگر است این | چه بی قتلی زبان بستیم آیین
ببکیدم ز تیغ خنجر جان سپردن | به است از گرسنه یا تشنه مردن
مطلب آنست کاندر رو نرود | طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صد عزت در آن چه افکنیمش | بصد خواری در آن چاه افکنیمش
بجایی کانجا نشیند کاروانی | بر آید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی که آرد — بجای آب از چاهش برآرد
بغربت پیشه گیرد یا غلامی — کند در بردن او تیز گامی
نخواهد بود او زانجا بریده — بسی از ما که زو بدی ها رسیده
چو کرد او قصه چاه پر آسیب — شدند آنگه همه بر چه سراشیب
ز شور چاه و مکر خود نه آگاه — همه با او بسان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی — بر آن تزویر کردند اتفاقی
وز آن پس روی بر کار خود نهادند — بعزم روی عزم آن کار دادند

رفتن برادران یوسف پیش پدر و طلب کردن یوسف از پدر بصحرا بردن

جوانمردان که از خود رسته اند — بکنج بیخودی بنشسته اند
ز کید طبع و کین نفس پاکند — بهر راه و روش در عشق چالاکند
نه زایشان بر دل مردم غباری — نه از مردم بر ایشان هیچ باری
به نادانی عالم ساز کارند — بهر باری که آید بردبارند

چو زین

چو زین بستند پای کین و ستیزند — سحرگاهان که از خفتن بخیزند
حسدداران یوسف بامدادان — بعکس سینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش — چو گرگان نهان در صورت میش
به پیدار پدر احرام بستند — به زانوی ادب پیشش نشستند
در درد و مشقت باز کردند — ره چرب سخن آغاز کردند
بیان کردند هر فن و گهر را — روان بستند ابواب سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را — هوای گشت صحرا است ما را
اگر باشد اجازت قصه داریم — که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده — ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر بما او را سپاری — بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه تا کی روز تا شب — فراید غصه آید رنج و تعب
گهی با او ره صحرا نوردیم — گهی بر پشت کوه و پشته گردیم

کهی از کوی یعقوب انشیره شیم / کهی شیرین و خنده ای شیر نوشیم

ز دوش سبزه گه بازیکنان سازیم / ز هر سبزه به بازی راه سازیم

ربائیم از نسیم لاله گلها شکر / که یک لیلم ز روی یوسف جانا شکر

به پای کوه آهو چرانیم / ز هر سو گرگ را زهره دریم

بطبعش از تماشا شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

ز صد گرچه سر از او غنچه بازی / نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا بکشید در ایشان

بگفتا بر دل من کی پسندم / کز پیشم گردد دور ارجمندم

از این ترسم که از غافل نشینید / ز غفلت صورت کارش نبینید

درین هم دیده در تن جان انگیز / که گرگی بر او دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان زند زخم / نشیند آنکه جانم را دهد رنج

چو آن فرزندگان این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ماند از خود دست رسیم / که هر دو تن مکر یکجا بر غیب سیم

نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / به پیش ما چو روبه خوار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در بیابان بیرون خود و چاه سلامت کردن

و در راه بسیج حاشیه دریدن

فغان زین چرخ دولابا که هر روز / بجای ما فکند هنر دل افروز

غزالا در ریاض جان خسپنده / نهد در پنجه گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک گوئی که گرگان بره بردند

بچشم آن پدر با او نمودند / زیکدیگر بمهر پیشی ربودند

کهی آن بر سر و دوشش گرفتی / کهی این اندر آغوشش گرفتی

چه پا در دامن صحرا نهادند / براو دست جفا کاری کشادند

ز آتش مرحمت بر آتش فکندند / میان خار و خاشاکش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می‌زد / بکام از خار و خس مسمار می‌زد
فکنده کفش ره بر خار می‌کرد / کف مسکین ز خاره پاره می‌کرد
کف پایش که بود از برگ گل نرم / میان خار و خارا گشته گلگرم
چه بیند پسر از آن سخت پنجه / طپانچه کردش رخساره رنجه
به تیغش قطع باد آن دست کوتاه / که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رقص پیش کردی ضرب سیلی / فغانش چنین رخ به خاک نیلی
به بسته از قفا او پشت دستش / در بستند پس قفل از شکستش
چو پا ایستاد شدی پهلو به پهلو / رسیدی پاش گوشش زد هر سو
کسی کان گشت پر اما اندر آتش / جو انگشت سیاه آن هیچ در خشت
بر آری هر که را دامن کشیده / به پیراهنی که پاشش در دریده
بگو به هر که را در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی

بنالد هر که

بناله هر که را آواز دادی / فغان محنت افزا از دادی
چو بشنود جویبار آن گریه برداشت / ز چشم دیده بر کاه آب می‌کاشت
گهی در خنجر گهی در خاک محنت / ز انده جامه صد چاک محنت
کجا است اینکه آخر کجایی / ز دست صحن چنین غافل چرایی
بیا بنگر که گرگ زاد کارا / ز راه عقل چون افتاد کارا
که با کام دلت ای دل چه دارند / حق الطافی چنین میکنند ارند
بیا کز رفض حالت دیده است / بر و بار ز احسانت چکیده است
چنان از تیغ در تاب است / که نارنگ اندرونی آب است
نهال نار پرورد بهشتی / که در بستان سرا نارنگ خشتی
چنان از بار جور افتاد بر خاک / که زو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز فرقت را نور بودی / ز ظلمت‌ها چو شب در زیر بودی
رسیده شیر از فلک نالان و نالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی

بزیبایی بود لشکرش فرسنگ — درو صلح و درو زلفش ز لالا جنگ
ازو نرمی و زلفش سختی کوهی — ازو گرمی و زلفش سرد و کوهی
که تا که بر سر پای رسیده — ز رفتن بر سر پای آرمیده
چه بی‌چین گور ظلمت شد و تیره — ز تاریکش سر چشم عشق خیره
لب او چین دهانی از دهانی — یاقوت از بر مردم بجانی
دهانش چین دهان مردم آزار — برای مردم آزاری پر از مار
پر از نقطه اندر او شر — پر از طاق اندیشه و شر
محیطش پیر کرده در یکی سر — هلالش پر عقوبت چشمی اشتر
نفس زان کرد در او بکدم نشستی — نفس بر از نفس زان ره بهستی
جوالش وقع انگلها مه را — بسنه بیند لب آنها جهرا
دگر بار از خوشی داد برداشت — به نعره ناله و فریاد برداشت
که گر آن سکندر را معلوم گشتی — زنوشش نرم تر از موم گشتی

دهانی

ور آن سیستر آهنگ شده — دل خیمن سکندر آنش گشته
چگویم گر خط آنش چه کردند — دلم خواهد که گویم آنچه کردند
بران رعد که گریه رسیده — چو بر خلد ازان آزار دیده
رسن بستند از بس خویش — بر او شد هر سر موی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند — به پشمین ریسمان کردند پیوند
کشیدند از زبان پیراهن او — چه کار از غنچه عریان شد تن او
به قهر خود بریدند ز ملامت — به ستی تا بدالان قیامت
فرو او ریخته انگم بجا شر — در آب اندر خسته ور نعمه ز ابر
ز رخ چون خورشید جهان تاب — ملک شد مر چو چشم خورشید ز ابر
برون از آب چه بود سنگی — نشیب چشم او اسیر ...
چه حال تافت آفرین اکال سنگ — دکان گوهر شد لشکر گران سنگ
زلالی کالای شکر آیین — شد آن نور آبه شیرین شهید شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن | چو شب روشن ز مه از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش | عفونت را ز چه برد از هوایش
ز فرط ظلمت او بسته کنده | تحیر سوی رخ خوش شد خنده
به قعر چه اندرش سنگی بود | که چون شیر از آتش ایمنی بود
فرستاد از شتر نابرد ای سم غولان | از آن زو شد به را و آن غزل کسته
رسید از سدره جبریل امین زود | ز باد فر آن توده بگشود
برون آورد از آنجا سنگی را | بدان بنشاند آن نازک بدن را
ورا پس گفت کای رنجور غمناک | پیامت می رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را | کرده ناصواب اندیشگان را
ز تو دلریش تر سازد ز ستم | فگنده بیشتر ریش تر ز ستم
برایشان این جفاها را شماری | ور ایشان حال خود پوشیده داری
تو را ها مو به مو کاوش کنند | سر مویی تو را ایشان شناسند

ز جبرائیل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخت سنگش تخت شاهی | نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
بلی هر کس که دارد جان حزین | ندیم خاص شد مع الله همنشین

رسیدن کاروان بر سر چاه یوسف علیه السلام و آوردن دلو و کشیدن در آب
چون یوسف از دو رسن گردید

بنا بر زد چو فرسخ کاروانی | که ز ایشان آب جوید کاروانی
چو دلوی بر کشید آنکه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود در تاب | چو ماه اختر اندر چاه مختب
به چارم روز از این فیروزه خرگاه | بر آمد یوسف از شب روز در چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته | به عزم مصر با بخت خجسته
ز ره افتاد و ره آنجا فتاده | بپا آنجا که محملها گشاده
خوش آن گمره که ره آورد جایی | دماند همچو یوسف شهریاری

[illegible]

بکردند چاه نشان کهنه کردند
به قصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد بشیر سعد مردی
به عزم آب حیوان راهنوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما
فرو داد آن نخست دلوی آب پیما

به یوسف گفت جبریل این خبر خیز
ز آب رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان
ز مغرب سوی مشرق تو شتابان

کنار چاه را چون افق کن
افق را باز نور آن تتق کن

ز روییت پرتوی بر عالم افکن
جهان را زیر نور سر روشن کن

روان یوسف ز جیب سنگ برجست
چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا
برقص آمد دلو و دروی آب دانا

بگفت ای مژده دلو ما گران است
یقین چون بنگری آب از آن است

چو آمد تا جهان آرا بر آمد
ز بانگش بانگ البشری بر آمد

بشارت کی چنین تاریک چاهی
بر آمد بس جهان افروز ماهی

بشارت

بشارت کز میان چشمه شور
بر آمد آب پاک از شوره با نور

در آن صحرا که لنگی بود او را
ولی از دیگران بنهفت او را

نهانش جانب آن لنگه بر برد
بیاری خوش چشمه بسپرد

بسا چون نیک بختی گنج یابد
اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم در آن نقدی بگیرند
زیان او به تخصیص نمودند

همی بودند در بیم از طار شر
که تا خود چون شود انجام کار شر

نهان کردند یوسف را صدری
برون نامد ز چه آن لاله دری

به سوی کاروان کردند آهنگ
دو تا آرند یوسف را فرا چنگ

ز جان کاروان گشتند آگاه
خبر جویان همی گشتند از چاه

پس از صبر تمام و جهد بسیار
میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این
سر از طوق وفا تابنده است این

یکی از خدمت آمد سست پیوند
ره بگریختن گیرد بهر چند

ز نیکوبنده کی فارغ نهادست — فروشنده‌ش اگرچه خانه‌زادست
چو گیرد بنده با هنر کار پیش — ز نیکوئی کند به هنر کار پیش
بر آنم باشد که بفروشیت هیچ کس — هزاران از بدی در آبت و بیش
در اصلاح تن او این بس نکوشم — به هر قیمت که باشد می‌فروشم
جهاندیده که از چه برکشیدش — به اندک قیمتی زین پس خریدش
به مالک شد مشهور آن جوان مرد — به قیمت چند مملوک خویش کرد
و زان پس کار آن مملوک شد — به قصد مصر در محمل نشستند
نهان کار آن کز جنس مال و فروشند — چنین جنس چنین ارزان فروشند
خلایق مصر بگیرد از ازین — متاع جان و دین گشتند ارزان
و یا این نرخ را یعقوب داند — زلیخا خبر می‌دارد الا هم
دهند گنج سعادت تا خورند — شنه آورد کشیده در هم چند

رسانیدن مالک ابن ذعر یوسف را به مصر و خبر یافتن زلیخا از رسیدن او به مصر

ابتدای فروشستان

چو مالک را برون از درد و رنج — فرو شد پای از آن سودا به گنج
غم آمد بر سر آن دلارای — دران ره بر زمین از آستین بر پای
به راه شمر جانان همی رو رو دین رفت — به منزل رادکامی کرد و می رفت
به مصر آمد نزدیک از ره دور — میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز — به عبرانی غلامی گشته دمساز
به اوج نیکویی شد ماه تابی — به ملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده هیچ کس از دیده افلاک — چو او نقش به صورت‌گاه خاک
پرش در مصر ازین آوازه بشنید — از آن بین عزیزت بس بر خویش پیچید
که مالک مصر را شد جمالت — به زر کاینهای این گشت محالت
کله کز رشکش از فرق سر خیزد — ز شرم رو نه‌ش بر خاک ریزد
عزیز مصر را گشت ارزانی شو — به استقبال عیش کاروانی شو

بچشم خود به پیش آن ماه رو را | بیاور تا ببینم درگاه او را
عزیز مصر رو در کار او کرد | نظر در روی آن سیم اندام پاک کرد
چنان دید او ز روی خوب بشر | که بر خود لازم آمد سجدهٔ شکر
ولی یوسف سر از خاک بر داشت | به پیش روی خویش سر سجده بگذاشت
که سر جز پیش ایزد خم مبادت | که بر گردن ز صد منت نهادت
عزیز آنکه ز مالک شد طلب کار | کشش آورد تا در شاه جهاندار
بگفت ای آمدت فکری ندارم | ولی از لطف تو امید دارم
اما را زین نهان سعی و دردی | بیا تا سیر در این منزل گذاری
بدو روز است چار آنچه کردیم | که از رنج سفر بس تاب خوردیم
غبار از روی و ره از تن نشوییم | تن آن گیره بعد شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید | به صد شکر ایشان را باز گردید
بشاد از خسرو یوسف شه گشت | بفرمود خسرو شهر ایشان را جفت

بهار نو

اشارت کرد کز خوبان بسیاران | بدار الملک خوبان شهریاران
همه از این کله بر سر نهاده | همه از زرکش قبا در بر فتاده
کمرهای مرصع بر میانش | بخنده در شکر ریزی دهانش
چه گلها از گلشن خوبی بچینند | ز گلرویان مصر آنها برگزینند
درین آن زمان یوسف را ببازار | کنند شیر عرض در چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل شاهی | بدین عزی و آرایش صف در بیابی
که او گر خود بود مهر جهانگرد | ازین آرایش رونق بازار او سرد

آب تنی در آمدن یوسف و غبار سفر از خود شستن و در حوض
زرین نشستن و متوجه بارگاه شاه روانه شدن

بیارم روز نو عید یوسف خور | چو زد از ساحل نیل فلک سر
بر یوسف گشت مالک گاه دلداری | تو شستن خود میان نیل گنجی
زنیل گنج کرده را اشستن و شوی | ز خاک تن بیرون داده آبروی

بگلگون گفت آن خورشید تابان
بسوی منزل شه جان شتابان

بر نیزه بر مهی بود از برش دست
سمن را پیرهٔ نیلوفری بست

کلاه از فرق شه بر رفت بنهاد
ز زرین پنجه خور داغ شب زاد

گشاید اینکه چون انوار بر فرق
ز جیبش غرب بی شد در مشرق

نمودار چو شیر از طوق دامن
چنان کز کوه کرد آن صبح روشن

از آن نیلگون بسته به قیبار
چو سیمین سرو آمد بر لب شیر

ز روح نیلگون برخاست فریاد
درشته شیر از قدوم آن سمن بار

بجای شیر من بودم چه بودی
ز پابسش من آسوده م چه بودی

برانشته خور کرد اندکند شیر
بر او شیر ریز چشمه خویش

ز چنه چشمه خود چون برانشیر
طفیل شیر بشوید دست و پا شیر

بهر پا پا نهاد از کنی سا چلی
چه مه در برج آبان جست منزل

بطلوع مه خورشید جهانتاب
فکنده شیر چرخ جم خورشید در آب

منزل دارب

نشستن در آب چشم عریان در آمد
تن آب برگ ریحان را جان در آمد

گشاد از سیم سیمین کیسوانرا
به رخ زنجیر لب آب سلسلانرا

مه آب خفت به روی صبح خواهی
سه شب روی از زمان تا بماهی

گهی بر تخت آب از رقت بی سر
ز بر فرق ما چو ابر لب زیور

گهی سیه اداز کف آتش گل
زنجیر شانه سیر دشمن فرخ سنبل

چو کرد از روی و موی از تن فرو شست
چو سرو از کنار نیلی مو راست

زنو شیرو از بالک پیرهن خلعت
کمرها بسته سیمین خود را بار بست

گستاخ گفته بر دیبا زری کشیدش
بچید بر نقشهای خیمش مقفل

برون بخیج مه را قمر گشت
کمر بند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلف دلاویز
حمایل ساخت زلف دل عنبر آمیز

بدان خوش پیشه سیاه عود شاه منشد
بقصد قصر شاه مرکب بر اندند

نموده از قصر برخی کمگاهی
ز شاه نیکی گشنیدی رخت کاهی

بپیش تخت خیل خادمان صف کشیده | بپای دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت همچون ماه بنهادند | جهانی چشم بر هیچ بستند
قضا را بود ابری تیره آفروز | نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام | ز هیچ نه برقع بحکم کام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای | ز نور خویشتن عالم بیارای
چو یوسف برقع از رخ برانداخت | چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتاب | ز طالع گشته از زیر سحاب
نظر کردند در مهر جهانتاب | بدانستند که زد بر تن تب و تاب
بسوز آتش در پس ابریشم توز | ز روی یوسف آن آتش بتر بود
ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان بر داشته از هر کناره
دعا بر گیسوت ای فرخنده اختر | دعا هم ماه از روشن هم ز اختر
تبارک مصر سر در پیش ماندند | ز لوح خوش ورق نقش خویش خواندند

بشاهی چون تو بر سر افسر را | سزاوار از خوبیهای نبود چه ما را

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام خلق پرسیدن
و جمال یوسف دیدن و بیدار شدن

زلیخا بود در این صورت تنگدل | کز او یوسف آید بکیه و منزل
ولیکن باز از ان غیبی خبر داشت | ز درد غم شوق سوز در جگر داشت
همیدانست کان شوق از کجا خواست | بحیلت یار شش لیکن بهم خواست
بنسخی چند روز تنها بسر برد | بر آن تخت بستر دل بیفشرد
گرفت سبب عشق و دوری بسیر | دل ماه لطف شاه اندک ادب بیر
چو در محمل انجمن سپاس فتاد | دگر با بانگ نیکوش اتفاد
بر آن پا بار که هیچ لیلی شد | بمنزلگاه خود رحمت گزین شد
اگرچه رفت در منزلگهش لب | کمتر از بر رحمت قصر نهفتش لب
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست | که گویا رستخیز از مصر برخاست

یکی گوهر بیا فرخنده نیست / بلطف عرض کنی با غلامیست

غلامی نازپرورش آمد پای / بدر الملک خیلی کامیابی

زلیخا در میان جمع برافروخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواب فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

زدالان همه جمع کن جمع برانده / بخلوتخانه خاص خویش بردند

چو شد مسکن گلش آن خلوت راز / ز حال خویش آمد بخود باز

ز راو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چنین کشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم / از گرداب آفت من هرچه گویم

در این مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی

بعالم قبله گاه جان من اوست / فدا از شیوه او جان من اوست

بخوابم رهبر دنیا او نمودست / شکیب از جان شنید او در ربودست

منم از دیده

بدیدم خوب دل در تاب ارزو دیدم / بدین عرق غم تاب ارزو دیدم

در این کشور بسعی خویش افتادم / بدین شهر از پی کیش افتادم

رخان ومانی مرادات او ساخت / در این چار یکی نجات او ساخت

بدو محبت او دید چندین سالم / ز هجرش بود از محنت کنی ملالم

همه از آرزو رسیدن او بود / ز شوق واقف دل چون او بود

ز کوی او فانه و بو یارم امروز / بدانم چون شود کارم امروز

مرا من نشنا دیدا لله که گردد / رخ شمع شب شبستان که گردد

کند از دین میه گرد در وی شان ز هر / که این خانه گرد در گلشن از هر

روا باید ازان خانه بپیشاو کام / او گردد در پناه سر فرشش آرام

کمند چون به بستی گر با فر / ز صد یخ نحل سیمینش کم لافر

روا باشد که باشد خود در بپیشش / روا باشد کرد و دست فلک پیشش

مرا به کرد و روزی حال پایه / برسته دستم بدین اقبال یابه

چو دایه آتش او دید کز چیست ... چو شمع از آتش او زار و بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نگه‌دار ... غم شب روز رنج خود نگه‌دار

صبوری پیشه کردن در همه کار ... بکن جز صبر تدبیر امروز کار

بود کز صبر امیدت بر آید ... ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع در آوردن یوسف و دلالی فرمودن یوسف را که هر چه گران بخرند بخرید

چو حسن و فر او قوم در ملک‌داری ... که بازار جهان دارد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی ... رهاند بیدل از داغ جدایی

چو یوسف شد بمصر گرم بازار ... شدند از شوق مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دسترس داشت ... در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت ... تنیده ریسمانی چند و می‌گفت

همین بس گرچه من کالا فروشم ... در این سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست ... که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او

رخ او مطلع صبح صباحت ... لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور ... باخلاق کرامش سینه معمور

نیارد در زبان جز راستی هیچ ... نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار ... بیک بدره زرش گشت خریدار

از آن بدره اگر خواهی شمارش ... بپا یا از درست و زر هزارش

خریداران دیگر رخش راندند ... بمشک آن صد بدره رسانیدند

بر آن افزود دانشمند دیگر ... به قدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن بود آنکه دیگر رخت افزون ... بوزن یوسف لعل ناب و در مکنون

بدین قانون بترقی می‌نمودند ... ز روی لاف نرخش را فزودند

زلیخا گشت از آن معنی خبردار ... مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند ... پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکوکار ... برو بر مالک این قیمت بیار

بگفتا آنچه من دارم دفینه	ز سنگ و گوهر و زر و خزینه
یکی گنجینه بهایش بر نیاید	ادا زان گنج از من کی آید
ز نیکی داشت درجی پر ز گوهر	نه درجی بلکه برجی بود اختر
بهای هر گهر زان دُر مکنون	خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش	بده آنگه بهر جانم فدایش
عوض آورد باز از نو بهانه	ادا دارد به پیش او شه زمانه
ادا خیل وی آن با گریه دلان	بود سردفتر دیگر غلامان
بگفتا رو عوضش هیچ ندارد	حق خضر سکندر از بیابانی آرد
بگو بر دل جز این بندی ندارم	اگر چشم دیده فرزندی ندارم
سرافرازی مرا زین اخترانم	ار آید زیر فرمان این غلامم
بسر جم اختر تابنده باشد	مرا فرزند و شه را بنده باشد
چو شه این نکته سنجیده بشنید	ز نیل الکن سر نه پیچید

اجازت داد

اجازت داد تا جای خویشش	ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بحمد خاطرش خرم و شاد	ز رنجانه برسته گشت آزاد
بزرگان گوهر وی بیان گفت	چو چشم خصم همی لب بسته بشکفت
بر پیداران دیار با بخلاف	ز بالای زه بال کامیالست
بشبهای سیه کی بود امیدم	که گردد روز این روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی بر آمد	غم و رنج شب و روزی بسر آمد
شدم با یار دیرین خویش همراز	سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرا از غم دمی گیت	پس از بس مدتها قوم چو من کیست
چو انجم ماهی در ماتم شب	طپانی بر ریگ و تب ها از غم آب
در آمد سیل از ابر کرامت	هزاران برد از من ریگ سلامت
ار انجم کمر بر دو ظلمت شب	رسیده جانم از اندوه بر لب
بر آمد از افق رخشنده ماهی	به گردون لیم ننمود راهی

درین دم خسته بر لب بسته مرگ / خلیده در رگ جانش نشتر مرگ
در آمد ناگهانی خضر از در من / بآب زندگی شد رهبر من
بحمد الله که رحلت یاورم کرد / زمانه ترک بی آزارم کرد
هزاران جان فدای آن نکو کار / ره آورد اینچنین فتحی ببازار
چه غم گر خمه کوه شکستم / چه آمد محنت آن کوه بر بستم
به پیش قدر جانان کو هر چه باشد / طفیل حسن شه هر چه باشد
جمالی چند دادم جان خریدم / بنام ایزد عجب ارزان خریدم
که از قد تو اینک بهره بند / ز عیبی بد بد و فو مهره چند
اگر فو مهره را ایدر رود کردم / چه عیبی کین فرو شد سود کردم
بشو فکرت این اسرار ریخت / سر شک از چشم گوهر بار ریخت
گهی در در حریف لالایی بود / ز رواج بحر و غیب بود
که از بحر گذشته یاد می کرد / بوصف خاطر خود شادی کرد

داستان شدن یوسف بغیرت تمام که از زلیخا دستان که بعبادت و حجاب نظاره
کردشت و فرایض شد عشق جمال یوسف شد و در آینه جمال حقیقت
دیده وی از نبی یعقوب رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوه حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
هزاران شیر از این دللا کاری / که گوید قصه زیب نگاری
ز دیدن هیچ اثر نا در میانه / کند عاشق کسی را غایبانه
بملک مصر زیب دختری بود / که نسل عادیانرا سروری بود
ز ده درج عقیق خنده بر در / ز تنگ خنده او مصر از شکر پر
ز لبس شیرین کرشکر خنده او بود / دل تنگ شکر از بسته او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش بار دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فرو بست
نبات اندر دل شیشه گره بست

نبات از خنده دادی شیشه را دل
نمی‌شد با لب لعلش مقابل

هنوز این زلف پر پیچ و پر تابش
از آن بر پر بها آورد بیتابش

جهانی را فتنه بودی غیرت حور
ز شیرین شکر او مصر پر شور

سر این تنگ در تعلیم شیرین ابجد
بنال شهر مصر در پیشش ابجد

ولی بر هیچ میلی ندید از او
بهر کس در زمان آمد بسر او

ز غرمات و استغنای خاطر
نمی‌افتاد کس را بر نگاه خاطر

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید
کاه وصف او مهر سر بخشید

پر شد گفت و شنید او پیاپی
شد این اندیشه محکم در دل وی

به دیدن میلش افتاد از شنیدن
بیا بشتافت بستان تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم تو ساخت
ز زر بهر نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر
پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع

ز انواع نفایس هر چه بودش
که بود آن در بها لایق نمودش

ترتیب کرد و در راه مصر برداشت
به محمل ازرق فایز هیچ مگذاشت

فتاد از قدوم او آوازه در مصر
بر آمد های و هوی تازه در مصر

به مصر آمد سوی دروازه یوسف
خبر پرسید ز حو ملکه یوسف

چه از جو ملکه یوسف نشان یافت
دریا خرم لبعل او عنان تافت

جمال او بدید بیش از حد ادراک
چو جان زنده و چو آب و گل پاک

بیک دیدن شد او تا زنده هرگز
ز کس نشنید او نشنیده هرگز

تحمل زان دیدن نیز چو افتاد
ز حیرت بیخود گشت از جهت آزاد

وز آن پس مختصر هشیاری آورد
ز غلبه عشقش بیداری آورد

با آنکه شاه او پیشش کرد آغاز
جمال حجت از آن گنجینه زر را

بگفت ای از تو کار نیکوی راست
بر این خیر جمال ز آنکه آراست

که لایق ساخت ... چنینست
که آمد ... چنینست

کدامین صانع از نقشت بپرداخت / که این بر نخل سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابرویت را / که داد این تاب سنبل گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین تابش دُر دندانت که پرورد
به روی خوب رفتاری که آموخت / به لعلت نغز گفتاری که آموخت
دو رخ تو لوح نامه کیست / سر زلف تو طرف خامه کیست
دو چشمانت که را چشم کشاد / ز قلب نمکین لبت شیرین داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کند در بحر آن قطره عذب / در آب زندگی گردش در لب
دهان غنچه بین در پرخندار / نثار گشت تخت از غم ترا ابکار
چو لیلی اسم سخنها کرد ارادتش / عذاری صاف نیز در تحت چشم
بگو صنعت آن صانع من / در این بحر بر شحنه نیز ام من
فلک یک نقطه از خط کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

نور عکس

ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از نهفت غیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینه ساخت / ز روی خود به هر یک عکس انداخت
به چشم تیزبین هر چه بنگری / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
به دیدی عکس بعض اصل آفتاب / در اصل بنود عکس آفتاب
چو عکس آفتاب یا نور ربانی / چو عکس آفتاب با نور ربانی
ولیکن عکس را چندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان بقایی
تو خواهی بر اصل بنگر / دعا خواهی بعض اصل بنگر
غم چرخ رنگ بلا فرزانه / که گاهی باشد و گاهی نمانند
پس دانا و خبر این اسرار شنیده / ای طاعت عشق یوسف در نورد پیر
بر ... / بدل داغ تشابهت کشیدم
گرفتم شیر راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت

چه دیدم چون تو افتادم ز پایی   بجان دادن نه بازی زدم رای
وز آنجا چون گهر اسرار سنجی   نشان زان منبع الطاف گنجی
بحجابی بحق گفتی بسوی   مرا از مهر خود برتافتی روی
عجب از رحمت دیدم گشودی   ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من ره این راز باز است   مرا با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو بنشد بر حقیقت چشم بازم   برافشاندم گرد سودای مجازم
چه لاف تیره را چشم باز کردی   مرا با جان جانان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من   تو هم قصد کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی   ز تو گویم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن   سر موئی ز احسان تو گفتن
پسر انگه کرد بدرود پدر رفت   برون از خانه دلخواه در رفت
بنا کرد از پس فرقت نشیمن   عبادتخانه بر جای نشیمن

جدا از ملک

جدا از ملک و مال عالم آزاد   بتسکین دل و حجت جان صلا داد
از ملک و مال و تخت اخراج کردند   بنعمت بی کسان محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع   قناعت کرد با فقر مقنع
بجای اطلس زرین قبا به   بسر بر لب التمین پای تا به
تن خود را ز اطلس و اکسون بپرداخت   لباس از آستینه آب از نمد ساخت
بدست خویش چون گوهر زپاره   سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج نفس عیب دشمنانه کرد   ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلخن دامن فاکسته آورد   بخلوتخانه سنجاب گسترد
ز خاک ره بستر شبها بالش   درآمد گیتی از جور شبها بالش
در آن معبد بسر میبرد تا بود   بطاعت پای سر افشرد تا بود
چو در طاعت گر عشق سرش آمد   بجان دادن چو مردان خنجر برآمد
ز شب داری کو جان ناز ایکی داد   فروغ رخ جانان دیده را داد

دلا فرخ کسی کز زن بیاموز / ببام همت این شیوه بیاموز

غم تنها خور اگر این غم نداری / بکش ماتم گر این ماتم نداری

ببر زین عشق در صورت پرستی / دمی زن زانکه بی صورت پرستی

بهر دم خوش صحبت رانی ایست / زلیخا هر زمان کرد آن بجایست

مزن هر دم قدم در سنگلاخی / ز بس ضعف ارزمانی نیستش شاخی

نشیمن برتر از کیوان و ایوان گیر / فراز کاخ عزت آشیان گیر

بود عنقا که با صورت سر ار آن / مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمارست / وزین رو در یکی گردد هزارست

چو تاب جمله شمعی ندارد / به آتش کز جگر روشن چراغی

ترتیب کردن زلیخا یوسف را و خدمتکاری کردن وی هر چه نیکوتر داشت

چو حالت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست / به خدمتکاری یوسف میان بست

ز زرکش

ز زرکش جامه های خز و دیبا / به قدش هر یکی چو قرص چیب زیبا

مناطقها به زر زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها

چه روز آسایش یکی سیصد و شصت / مهیا کرد و فی ریختان بهشت

به هر روزی که صبح نو دمیدی / به دوشش خلعتی از نو کشیدی

چه از زر تاج کردی خسرو شرق / به تاج دیگرش آراستی فرق

چه قد آراستی سرو روانش / به آیین دگر بستی میانش

بر آن آفتاب دلفروزان / نشد طالع دو روز از یک گریبان

که آن نوتازه سرو گلشن افروز / یکی افسر نشد هرگز سرافروز

نبستی آن لب شکر از یکی بند / کمر را بر میان چین ازیا قند

چو تاج زر به فرقش بر نهادی / هزاران لعبه آتش بر فرق دادی

که جز تو خاک پایش برج من باد / با وج سروری معراج من باد

چه پیراهن کشیدی از تن او / شدی همراز با پیراهن او

نشستم گهی زانوی یار با دل | درون تن چنین بوی بر خود در بالا
قبا بر قد آن سرو دلارا | چه گویم راست گویی مرحبا را
ندارم آرزو زان سرو گلرنگ | ز سیم چنین بود از غنچش گل تنگ
کمر چندین چه گردی میانش | کمر شد از غیب بر میانش
کمر بستم که کمر بود چه بودی | ز وصفش هیچ در بود چه بودی
مسلسل گیسویش چنبر نشانگر | مدار افلاک دایره گردان
بهم بر بافتی از عنبر خام | شکار دلها خوردی عنبر دام
به قصد خورد دشنام و طعنه چه بابت | به غمزه فتنه جو روز و شب خلافت
ودیعه کرده خالهای ملول | به فتنهای کاکل گشتی نمونه
پی حلوا شکر قند شکر بادام | گرفتی از لب و دندان او وام
برای سیم ساقی گونه گونه | ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه‌ها مرغ در بر | گه از پستان زگوی چنین لاجوشتر

گهی دادی

گهی رو او چو لؤلؤ آمد از شیر | مربای خاص خوشگوار شیر
چو گردی شیر مخمر از شربت ناب | شدی از شرم چون نبات از شرم او آب
بهر جنسی شکر کامیابی میدیدی | ز دلش چون خود پیش شکر سپیدی
شبانگه گشتی خیالی لعل عیدی | ز روی شیر بلخ او چه بادام لبوی
بیفکندی فرش شیر و لبنیه پر شیر | نهالی سفیده بی خسته پر شیر
نهالش شیر از گلی گوهر نهالی | کلاهش از یاسمین زر لاله بالی
فغانش خاله زنبق گل را بهشتی | غبار خاطرش شیر از فرق زرفشی
چه لب بر گشتی پا همچو گلاب | شدی با شمع همدم با تب و تاب
دلش آه می خورد با شب سحرگاه | چه لابه بی نیاز غم چی حسن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه اش همراز گشتی
گهی از لاله زاری لاله چیدی | گهی از گلستانش گل چو دیدی
گرفتی گه از نو شبی چشمه اش لب | گهی شکر گرد دهن گشتی به غبغب

گهی از گیسویش گوهر سخن ساز	دل از مهرش شده با گلبنی ناز
مرا از دیدن آن چهره بس شد	دل از دوری بی‌مهری همه تابیده شد
بر این حرف نه پنهان دیدن ماه	رسانیدی همه گیسوش پایان
برو دزدان دستش بیکار شد	بخوان کار او بیکدم قرار شد
غمش خوردی و غمخوارش کردی	بگاه تنها پرستارش کردی
بیا عاشق همیشه جان فروشند	بحال در صحبت معشوق کوشند
بمژگان از ره او خار چینند	بچشم از پای او آزار چینند
بچشم با نشینه خاطر او	بود کافید قبول خاطر او

شرح دادن ایشان قصهٔ چاه و خشک شدن ...

اندوهی دو شبه بنجیم است

سخن پرداز این شیرین فسانه	چنین آورده است در میانه
که بشنیدی از وصل یوسف نه روزی	زلیخا را عجب دردی و سوزی

زهی صورت

زوال صبر و رفتن آرام رفته	شکیب از جان ما فرجام رفته
نه در خانه بکار بسته گشتی	نه در بستر فکند خود را به گشتی
شده پر آب و دل پر خون هر وقت	در فکر می‌آید و بیرون هر وقت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه	ز ای بی ... خورشید سایه
مبادت از جهان چرخ جفا پای	ز بیداد زمانه اضطرابت
بسی ... ام دامن ز صحت	که جانت غرق دریای ملالت
چه آمد پیش کار کرد آنه نیشتر	درین ... که بی‌نشتر
گهی پیش آمده که بر روی	ای آن تو پیشتر حبیبش ازین دست
بهر یک منزل امید ندارد	نه جز گرد یکی کامی ندارد
بگو کز بهر چه داری از که داری	ز تو رنجی چه داری از که داری
بگفتا من ز رنج حیرانم امروز	بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم نهانم کرز غم اوست	ز جانم سر زده این ماتم از اوست

منم کی بجویت کشتی نهادی | هر آنچه هست در هر گرد بادی
وجودش کی چه از جنبش تهی نیست | دلا از حال یارش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | نشستن روز و شب همراز زلیخا
شبی پیش زلیخا راز می گفت | غم اندوه پنهان باز می گفت
بهر بیتی سخن می گفت ناگاه | ز حال درد شرح راه و چاه
زلیخا چون حدیث جان شنید | لب از پیمان بر خود بپیچید
فتاد اندر دلش کاین روز ابداست | که جانش در پس جانش نهادست
حساب روزی هر چه نبود داشت | به پیش او گذشت آنچه پیداشت
بلی داند کسی کاگاه باشد | ازو هر راه را او راه باشد
خصوصا از دل صد جان عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چه گشت پوشیده دار آهی | که معشوق از نهان گشته نگاهی
از آن ره بر قرار گل جانان | قدم بر چشم بانی نالان

اگر فارغ نشیند در پس دلدار | دل عاشق شود زان فارغ از کار
اگر باد صبا روزی برد زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
اگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی گرد لیلی | ز قصد قصه مجنون بسیلی
چو زد لیلی رگ نشتر از پا خون | بیالود رگ چنین در دست مجنون
بیا جانی که بود خوبی پیوسته | رسیده او وجود خوب با سیر
اگر فخر زنی وز نیکی اندر زشت | وگر بوی عنبر نیکی است از زشت
مصفا شو ز مهر و کینه خویش | مصفا کن ز روی آینه خویش
که نور جانت بیند عیب | ببیند چنین کلیم الله از جیب
تو چشم دل را روشن بکن نور | نماند سر جان بر تو مستور

بگفتم آنکه هیچ نیز خبر است رسم شبها که در جهت دل کردن یوسف
شب زلیخا و مباشرت زلیخا بسبب شنبه فردا

خوشا آن کز پیام وصل یارش   بگوید خاطر دلدار گردد
برش آید پیام از خلوت خویش   دهد در کاهش از خواهش خویش
چو خواهد جان رساند بر لب آرد   ببوسه خاک را او جان سپارد
چه جوید دل کند دلدار غم خوار   دهد در دم ز راه دیده پیغام
چو گوید خیز از سر برزند [illegible]   بخدمت او سر [illegible] ارزد
اگر راند نتابد سر چو خامه   اگر خواند نه پیچد رو چو نامه
بحکم آنکه انست پرورش را   نشسته لایق [illegible] غیر را
چو یوسف بُد سزاوار نگاهی   بمیر ز بوسه تمنای شبانه
زلیخا آن تمنا را چو دریافت   بتحصیل تمنایش عنان تافت
بجستن گشت از استادان فن   که گرد آند ز [illegible] ملاحی
رسن هایی بچو خور اندر بافته سر   چه گیسوی عنبر [illegible] شیر
زلیخا نبرد بخت آرزوی   که گیتی ندر او خورد او چه موی

چه شتوان پا به پا بهر خور افروخت   درو پوشم کمان‌ها کشن زیب و بست
دگر گو گفت این را چنین پسندم   دگر گو بار خود بر فرق بندم
بر سم ساخت بهر زیب و زیور   چه شیر کان که شیر از در و گوهر
بچنگش کرفته دل کار نخشیر رنگ   ز پا مغز اریش لکنته چنین سنگ
وز آن پس داد فرمان باشبانان   رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند مادر بره چند   چه گردانی بره ها مشک و مانند
چو آهوی ختنی سنبل چریده   ز گرگانی هرگز آسیبی ندیده
ز رشک پشم شان چنین کمی رنگ   ندارد پشم قرقف در تازه رنگ
ز فربه دنبه ها گشته گرانبار   بره از پس گرایان نرم رفتار
بهر طاری چه رفتند چنار ان   تو گویی موج میزد سیل روغن
مثالی آن رمه لیف شتابان   چو در برج حمل خورشید تابان
چه مشکین آهوی تنها فتاده   بر عکس کو نفی [illegible] رو نهاده

زلیخا عاجز و بی صبر و جان را | نگاه دزدانه کرده کشتبان را

نکرده باز یوسف سخت چندی | درو اندیشه نکرد از هر گزندی

بپیش پا بود تنها خلوت کاشش | تنی از دست پر فن اختیارش

ولی در ذات خود بود آن پریزاد | ز رشک حور و شبه سرو آزاد

[illegible]
[illegible]

مطالبه کردن زلیخا وصل یوسف را به عشق و تمنای عظیم

چو بنده دید از دل در نگارش | نکرد کار او هرگز قرارش

اگر یوسف نشد وصل لبش | به سینه عشق بازد با خیالش

دلی چون بود خونش از دل چکیده | دو افتد کار او از دل بدیده

چه باید بود چشم اشکبارش | فتد اندیشه و غصه کنارش

اگر گیرد کنارش سیم دهد دست | ز بیم هجر بشنه رنجه پیوست

امید کام از آن در عشق | صفا زند کان است در عشق

بهر آغاز

بود آغاز او خفتن خوردن و بس | بود انجامش از خفه مردن و بس

بر حسب که بود انسش سزاوار | و رخش خلعت بود یا مردمش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده | نگاه با دو خیال آرمیده

بجز دیدارش از هر حسب و جایی | نبیند است خود آرزویی

چو دید از دیدن او بهره مندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی

از آن آورد در حسب و جو را | که آرد در کف از آتش آرزو را

ز لعل او به لب کام گیرد | ز سر وقتش که آرام گیرد

به نظاره که کاید گل به باغ | ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن بپیوست | ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل در حسب چاره | دلش میکشد از او یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان | دلی می‌شد از او یوسف گریزان

زلیخا داشت بس جان سوز داغی | ولی با سینه‌اش یوسف ز آن فراغ

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت
ولی یوسف ز دیدن دیده بر دوخت

ز بیم فتنه روی او نمی دید
بچشم فتنه سوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در خشم
اگر با یار نیفتد چشم در چشم

ز عاشق دمبدم اشک و آهی
نباشد جز بپاینده نگاهی

چه یار از حال عاشق دیده پوشد
سزد گر چشمش خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد
باندک فرصتی از پا در آمد

بر آمد در فراق پر محنت و درد
همی سرخش چو گل گشت لاله زرد

بدل ز اندوه او شد بار اندوه
سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از دل او آرام و هوشش
نشست از شمع رخ تا پای گوشش

نکرد او شانه زلف عنبرین بوی
جز از ناخن که می کند آن تار موی

بعمر آیینه کم رو گشاده
مگر زانو که بر وی رو نهاده

ز لب گر دل فشانده خنده تازه
نگشته چهره اش محتاج غازه

بهر عالم

بهر عالم بچشمش جز یکی بود
بچشمش شهر و دریا یکی بود

ز سر تا پا ز نسبت چشم بی بخت
دو ابرو از نرگس او سر بر گشت

زلیخا را چو شد زان غم جگر ریش
زبان سرزنش بگشاد با خویش

که ای کارت به رسوایی کشیده
ز کوری بر غلامی زر خریده

تو شاهی بر سرت سر فرازی
چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار
زن شاهی را کند شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از غیری که دارد
بوصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر کردند این ملالت
ازین شد از ملامت صد ملالت

همی گفت این و لیکن آن یگانه
در ایشان در دل او نه فسانه

کش از خاطر ملالت بر نمی کرد
بدین افسانه درش را فسون کرد

بنا جستن دلبر با جان در آمیخت
نیارد جان ازو پیوند بگسیخت

بود پیوند جان زان تن یکدم
ولی با او بود جاوید محکم

چو حشمت گشت آتش بداغ عشق رنجور
که بهر رنگ و بوی از گل نبود دور

ولی پر شور بود آن هکان عاشق
که کوه درد کی ماند نهان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب کاهش و بیقراری [illegible]

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشم بد از روی تو روشن
دلم از غنچه رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالست
ندانم تو را اکنون چه حالست

ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه میسوزی ز بی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی
اگر میسوختی معذور بودی

کنون کو عین وصل این سوختن چیست
بدامن شمع سان افروختن چیست

که را از عاشقان این دولت دست داد است
که معشوقش بکف بی انتظار است

همیشه باد طالع فرخنده تو
که سلطان تو آمد بنده تو

نهی لایق بتاج پادشاهی
بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش

برویش خرم و دلشاد بنشین
ز غمهای جهان آزاد بنشین

ز سرو و لاله گلزار کام برگیر
ز شفتالوش آرام برگیر

لبش می چون میت باقی پرور از وی
ز نقل کامرانی خور از وی

زلیخا چون شنید این نکته از دایه
سرشک سرخ از دل خون زاد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت
به پیش قصه مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر ز هیهات
نه جز این است بر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم
در این جان جهان جاهی چه دارم

نخستین ره که دیدم آن نگار
دل پا با صبر بر باد داده

از آن دیدن شدم هیچ کاهش
دل پا بی جامه بگریه کنایش

بر آن آتش نباید زلاله برگیرد
از آن آب و باید آتش زنان

چو روی شمع خود پا بر فروزد
دو چشمم حقه با آتش پر فروزد

بریالم اندیشه از آن آتش نخوردیم
از آن پیش بریده زودیم

چه یک بیم بد او چشم جهانی بینی
به چشم نماید به صورت عینی

برین چینی است کز من روایت
دو از وی هر دو می آید حکایت

ز ابروی کش مرا در دل گره هاست
که زین چین جبین کان شوخ با گره داشت

چنان کز وی گره در کارم افتاد
نظر کردن بر وی شوخ دلدار افتاد

دهانش کز سخن بیننده پیداست
بجز خون خوردنم از وی چه برخاست

ز لعلش درد هایم آب گردد
بچشم آب خشم ناب گردد

فرو شد کام دهانش آرزویم
ز رخسار کم شد تا بیابد بویم

چه غم زین دهانش چو پیچیدم
بخنده دیده صد آب چشیدم

ز غنچه غنچه چون کام بینم
بچه غم که آرزوم کامیابم

به پیکم ز شیر او که بودست
بدست شاه قصه بر عشق دست

زنخدانش زنم بر چیب خاک
دو دارد از پی آتش بر خاک

چه داند این سخن تشنه بکم رفت
که با جان چه حالی تشنه رفت

فراقت کافتاد از بخت ما ضروری
به از وصلی بود من تلخی و شوری

غم هجران از آن بهتر که بختی آرد
چنین وصلی که صد بدبختی آرد

فرستادن زرینی دایه را نزد یک بخت و طلب مقصود کردن و ها کردن او

زلیخا را غمی با این دو داری
چو دید از دایه در چشمش اشکباری

بگفت ای از تو صد یاریم بهتر
بهر کاری همه از دردم بهتر

مرا یک بار دیگر یاری کن
به غمخواری سیم بی غمخواری کن

قدم از ره گذر کن سوی آن بیش
بیان از من تو از من بگو بیش

از او سرکش نهانی نازپرورد
رخت زاده لطف نازپرورد

ز لب شیرین جهان و کلکش ناز
ز سینه چمن فرقت سرو فراز

ز جان و دل که آمد سرشته
در او شد فرزند بیغ سرشته

چه صبر کرده مبند داد ازش
سهی سرو و نورش خلقه ز کشتش

غرض در هستی تا در زاد افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کی زاد

به فرّ زینت آدم چشم روشن | ز گلزار و زینت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو صد گونه زینت | پری از چهرهٔ تو بهره ور زینت
پری را گر نبودی شرمساری | نماندی از تو در کنج تواری
دو شکر کرده بر درج گهر راست | به پیش قد تو سرو بر زمین راست
ملک زاری ز لبت شاخ با به | فلک بسته بلای خویش به
زنخ گرده زنخ دلربایت | فتاده در کمند مبتلایت
ز لطف داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غم در سینه داغ
بلطف خود سه بار تو بلا در خواب | ز لب آن عمر آیت تشنه در تاب
گهی چون آب در زنجیر بوده است | گهی چون باد در شکر بوده است
کنون یکسم گشته از سواد بویا | ندارد جز تو در دل آرزو هر
براو بلکه بید رنگی کم | ز خشم کن خشت خسته ام هم
ببسته زلال زنگانه | ببوسد گر قطره برف شانه

دلش

بقد بستی نهال ناز پرور | چه باشد گر خورد از میوه تر
رضا داده تا زلفت کام گیرد | بیوسد لبش آرام گیرد
قدم نه تا سر زلف زد بپایت | ز طبع چند سر کش دلربایت
چه کم گردد در جا چنین تو شاهی | که گاهی افکنی سویش نگاهی
همش دارد که با چندین عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی
چه لطیف این سخن از دایه شنود | بپاسخ لب شکربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز | مشو بهر فریب من سخن ساز
ز بیمار لغلام زر خریدم | لب از حرف عتابا که دیدم
گل و آدم عمارت کرده اوست | دل جانم وفا پرورده اوست
اگر عمر کنم نعمت شمارست | نیارم گردن او رخ گذاری
سرم بر خط فرمانش نهاده | بخدمت کاری امید ایستاده
و گر بر من این اندیشه مپسند | در پیچم سر فرمان خداوند

سخن گوهران علم از زبان [illegible]
[illegible]

ز بهر فرمان نفس معصیت زار / نهم در گلشن معصیت پا
بفرزندی عزیزم نام بگذاشت / امین خانهٔ خویشم شمرده است
بنیم چون مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را دادم سرشتی / حلال زاده نبود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنازاده نیاید جز زناکار
ز مردم آنک زاید مردم زاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سراسر قید دارم / بدل وامانی از پیغمبر دارم
دگر هستم نبوت را سزاوار / بعد اسحق و ابراهیم اندر کار
کلیم ام راز ما در حق نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته
نه زیبد که کاری پیشه سازم / که وا دارد زره این قوم بازم
زلیخا زین هوس کوه دیر دارد / دلم خواهش و مرا معذور میدار
دامن دارم ز فضل ایزد پاک / ایند عصمت از عمل هوسناک

وقتی زلیخا چه پیش یوسف وعده را الحج یوسف از تعجیل مراد فر

پدر را بر زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چه زلف خود برآشفت
برخسار از سر ه غم جگر ریخت / ز بادام سیه عناب تر ریخت
خدا را سخت سرو راستی را / بسر سایه مکن آن نازنین را
برو گفت ای سر من خاکپایت / سرم فدای مبادا از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیالت قبلهٔ جان اندر تن من / کمند زلفت طوق گردن من
اگر جانست غمت پرورده است / وگر تن جان بلب آورده است
ز حال خود چگویم که چه حالست / ز چشم غمزه لطف جمالت
چنان در لجهٔ عشق تو ام غرق / که او خاک بنیم از پای تا فرق
ز غم فصاد هر رگ را که گاود / بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی چنین حیران نشینم	که چشم خویش را در گریه بینم
چو از ترکان فشاند قطره آب	چو آتش افکند در جان من تاب
ز معجزهای حسنت در ندانم	در آب افکند آتش بر رویم
چه لطفی دید از او اندوه بسیار	شد از لب پیچ و چشمم گهربار
بگفت ای گریه زانم دل گشته	دهند عشق کس بر من خجسته
چو زد دمه بر آه مهر من کام	بدزدید در جامم رخت بدنام
ز اخلاصم مهر چنین جهالت ترو رشت	نهان کین من در جانش کاشت
ز من دیگ پر ز آرش مکنند	نکتک مرا چو ریشه مکنند
تو دل دم بدم خصم در بر من	اما عشق چه آرد بر سر من
بنا سلطان معشوق غیور است	ز رشکت هر که معشوق قیش دور است
نمی خواهم چه در انجام چه ز آغاز	در این مرتبه کس را امید میار
بر عشق چو سرکشی سرفرازد	چو سایه زیر پایش پست سازد

بوزنهای

بوزنهای چه ماهی رخ فروزد	ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خوبی با هیچ و رخ دار	بسوی مغز آتش ساز نگونسار
چه سر را بر آید قالب از نور	کند ریخ مفتش پاره و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم	فروغ نور تو دل را فراغم
نمیگویم که در چشمت عزیزم	کنیزان تو را کمتر کنیزم
نباید زین کنیزی کمترینه	بجز شوق درون و سوز سینه
چو من گر جان فروشم میدهد دوست	کمال دشمنی بردن ز نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد	بهیچ آفت زیان خود نخواهد
مرا از تیغ غیرت دل دونیم است	تو را از فهم من چندین چه بیم است
بکن لطف و از آن لب کام من ده	زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من	به بین حال و بده دلخواهی من
جمالش داد لطیف کار فرماوند	شنیدم پست به بند بنه نکبند

بر آن از بنده کاری ندارم / به قدر بندگی فرمان گذارم
خداوندی مجو از بنده خویش / بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا دمساز کردم / در این خانه با غیر انباز کردم
بیا یا پیش آن سینه زا گشت / از آن دردی که بیگانان همی گشت
مرا به گر کنی مشغول کاری / از آن دردی بگذرانم روزگاری
ز خدمت بندگان آزاد گردند / به منشور عنایت شاد گردند
ز خدمت کاری سر بر نیارم / به صد جهد این حق خدمت گذارم
ز نیکو خدمتان خط کوشد / نگردد بنده از خدمت آزاد
ز نیکی گفت کای فرخنده گوهر / ببستم پیش تو از بنده کمتر
به هر جایی که کاری آیدم پیش / بود نیکی بیا صد کار گر پیش
نه جنس باشد این اکنون گذارم / به هر کاری تو را در پای دارم
بود پا از بری ره سپردن / نباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا

بجای پا چو ره پر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از وی گفت / از این جان و دل با وی همی جفت
به وصف صبح از صادق در مهر رودیم / ز آن دم جز بوی آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذار است / خلاف آن ز من چشم سخند ایست
دلیل کار و مبتلا صحبت باشد / رضای صحبت بنشد هر چه باشد
رضا خوجه بیازد و در رضا کیش / نهد در رضا در رضا گیا پیش
از آن یوسف همی داد این سخن ساز / ز ما از صحبت و خدمت بود باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد از او دور
چو خس کاتش هینه کر از آتش گریزد / چه تواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را [illegible] / باغ [illegible] گردن

چنین پیرای این نو حکایت / چنین گوار کهن پیرای روایت
ز ای چمن یوسف بهار شکفت / فشاند آن ز نوشکر زلیخا

ز نیلی در شب باغی و چه باغی
که زین برد ارم را بود داغی
بگردش نهر از آب گل سوری کشیده
گل سوری ز داغ آتش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ
به تنگ آغوشی هم گشته گستاخ
چنار شه قدم در دامن سرو
حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری
به فرقش نارون در چتر داری
چمن نارنج بنهاده صحن میدان
بکف نارنج و شاخش گرد چوگان
درین میدان که بر جا بار رفت
ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما
گرفته باغ را زان کار بالا
ز صهبا قوتی در خوشه انگور
گرفته خشت مینای تهی از فر
لبن دادیکن پستان انجیر
به طفلان باغ از شیر و پر شیر
بدن هر مرغ انجیر خلاله
دهان بیضه چه طفلی شیر خلاله
فراغ خورد بطبخ نیم روزان
ز رنگ زر شبگیر فروزان

بهم آمیخ

بهم آمیخته نور شید و سایه
ز رنگ و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعه های نور در ظل
دف گلزار شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز
درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه پیچش هزاران
طپیده ماهیان در جویباران
به رقص دود بشاخ از عجب خوب
کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه گشته لوح تعلیم
کشیده جویبارش جدول سیم
درین لوح مجدول خوانده داتان
ز منشور صنع وصف پاک خلاقان
گل زرینه خیری چو خوبان نازپرورد
به رنگ عاشقان رنگ گل زرد
حباب جعد بنفشه تاب داده
گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان بهم آغوش
زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته درین نزهتگه حور
ز حوضی از مرمر صافی چه بلور
میانش آب همچو دیده فروزنده
به غنچه هر یکا چشم آن دگر بست

نه از تیشه وزنی زخشم تراشی
نه از زخم تیشه آنرا خراشی

نه او را بند و پیوند ار به پیوند
شده بند اندرین فکر و فن بند

تصور کرده باغی هر که دیده
که پا بسته است و پیوند آفریده

زمینی بهر تکیه‌ای سنگ
چه گوئی تابش آتش ز رفتن رنگ

یکی بودی لبالب گوهر شیر
یکی از شهد کشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه ملک فهد
از آن بی شیر نوشیدی در آن شهد

میان آن دو حوض افراخته تخت
بر آن بنشست یوسف نیکبخت

بترک صحبت کشور رضا داد
بخلوت سوی آن باغش فرستاد

بگل مرغ چمن زد داستانی
ز خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ دلکش جنت الان
نباید باغ را جز حور رضوان

صد از سیمین کنیزان سیم‌بر
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قایم ساخت لیکن
پی خدمت ملازم ساخت لیکن

براو گفت

بر او گفت ای سمن‌تن پای بالات
تمتع زین بتان کن کام حلالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم
درین مجلس نه غایب بلکه کامم

بکش هر که خواهی کام بردار
ز وصل هر که خواهی کام بردار

بر آن کامم که ایام جوانی
بود وقف نشاط و کامرانی

کنیزان او وصیت کرد بسیار
که ای شیرین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید
اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهرچه جان طلب دارد بیارید
بجان بازی برای او سپارید

بهر حکمی که راند شاد باشید
بزیر حکم او منقاد باشید

و یا از هر که گردد کام بردار
مرا باید کنید آگه خبردار

همی زد گو بیا چشم ناشکیبی
بطمع آرزو نقش فریبی

که هر که افتد پسند او را از آن خیل
بوقف خواب عمر او کند میل

نشاند خوانش را پنهان بجایش
خورد بر از نهال دلربایش

به هر نخلی ز عالیشان نشسته
رطب چیننده و لادر ز وی چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند
نثار جان و دل در پیش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد
بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش او بگذاشت
به تن راه دیار خویش بر داشت

خویش

نخستین عاشق بر فرمان معشوق
بود خشنود بر دلش بحال معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری
کند در هجر با جانان صبوری

چه خوش وصلی دل بی رای دلبر
بود صد بار هجر از وصل بهتر

و رسیدن شب و عزم کردن زلیخا رفتن بخوابگاه یوسف

شبانگه کز کلاله مشک ریز
فلک شد نو عروس فتنه انگیز

ز پروین کشت را عقد کواکب
گرفته صیقل آیینه در دست

کنیزان صبا کرد در حجله ناز
همه دستان نما و عشوه پرداز

بکرد تخت یوسف صف کشیدند
فسون دلبری بر وی دمیدند

یکایک

یکی شد از لب لعلش شکر ریز
که کام من خوش کن از من شکر آمیز

ز تنگ شکر من بند بگشای
زبان طوطی از من شکرخای

یکی از غمزه سوی خویش کرد اشارت
که ای از اوصاف تو قاصر عبارت

نظر سوی نکیم چشم جهان بین
بیا بنشین بچشم مردم آیین

یکی مجموعه دیر نیال خویش
ادا سر و قامت بالا ام ای غنچه

کجی در عهد عزت ساده خسپیر
اگر زانم سرو نار آزاد خسپیر

یکی در زلف شکن حلقه افکند
ز پاستم سرو با حلقه ماند

بر وی من زد از وصل یک ی
نه چون حلقه ام پیرهن زد در جا

دری

یکی بر داشت دست نازنین را
بیالا از دو زر عهد آستین را

دو رخ چشم بر آن شهریار
بکن دل دست من با دست هایار

یکی کرده پیالو کمر کرد
ز موی آراسته مویی دگر کرد

که گر ز دست لبی در میانم
رواز آمد از دست تو جانم

بزیب هر یکی زن لاله رویان / ز یوسف مصر را شد بوی جویان
و یا از خوبی نازنده باغی / درین زینت کی باز او برافروغی
بیا بهر یکی گل در گلستان / بصورت نسبتی بیرون بت پرستان
و یا بلبل چو را بیمنی خلافت / دگر ده در ازین دیده گذارست
بدانش هر چه گفته از ره دین گفت / بنحو در سر ازین سخن گفت
نخستین گفت که زن پاکیزه زن / بچشم مردم عالم عزیز آن
درین عزت زره خواری نبیند / بجز آیین دین داری نبیند
درین عالم بر جنس ما را چه هست / دگر کم گرد کان از جنس ما نیست
یکی از نعم رحمت نشست / ز دانائی در آن ملکی که دانسته نیست
اگر تا زن دانه برخیزد نهالی / درین بستان سرا باید کمالی
کشد ... بر سوز بستر / دهد بر بیع یزدان پرستر
پر نشر خود قدر بر او درنیست / که غیر او پر نشر از اسرار نیست

چو ما بنده ازین او را پرستیم / در پای او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن / در داد او سر برای سجده کردن
چو ما و لاله هستند پیش گوهر سر / ابا او سر ابو پیشش برابر
بدرستی که سنگی بر تراشد / ز مهر او دلی عکسی فراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / ز معبودش بشر زنگی چه خیزد
چو لیف اندر شب سحرگاه / بوعظ آن عالی ... آگاه
همه لب در شنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند
بجای آن لب شهادت گوید نمی / دهان جمله شد از شهد شیرین
نخستین شهد را هر کار ازین داشت / بدست آید بهر نظم گوید داشت
نکوهد کور دیو با سعادت / بجز از خشم انگشت شهادت
رهبد کز چشم زخمش آتش وزند / که او انگشت شهادت چشم او
زبانی حجت وقت باید او / بلوغ رفت و هم طبع و شیدا

گروهی دید گرد آگرد یوسف | پی تعلیم دین شاگرد یوسف
نهاده گشته و بگسسته زنار | ز سبحه بافته سررشته کار
زبان گویان به توحید خداوند | بیان با عهد خدمت تازه پیوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای | دلارا گشته و دلارام دل آرای
برخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز
چه گردیدت از او حسن افزود | در دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی چشمه کین زیبایی داد | ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا محرم این نازنینان | نظر بر خسار گل نسرین عذاران
تو در حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد
بتا بی‌ما زلیخا رنگ گیرد | ز خوبان خوب رو خوبی بزرد
بسر زین نکته با آن غنچه گفت | دل یا هیچ او از این گفتار بشکفت
دهانش را در تکلم تنگ دید است | لب و رخ را از خجالت رنگ دید است

سر از

سر از شرمندگی بالا نمیکرد | نگه الّا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدین سانش بدیدن | بچشم رحم کردش او ندیدن
ز حسرت آتش عشقش برافروخت | به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
به ناکامی وداع یار خود کرد | رخ اندر کلبه احزان خود کرد

نقاب نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله کردن تا یوسف

چو با آن گشته شد دلداری یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد خون جگر پیش خودش بنشاند
بدو گفت ای توانی بخش تن من | چراغ افسرده را چشم روشن من
گر از پستان دم زنم پرورده تنت | درازی شیر رحمت خورده تنت
ز مهر تو دراز مادر ندیدم | بر آن پایه که گرمی مهر دیدم
چه باشد گر طریق مهربانی | بنبرد گیری که مقصودم رسانی
ز هجران تا به کی رنجور باشم | در این حال از وصال مهجور باشم

چو زین نسبت یگانه نیست با من | چه حاصل زانکه همخوابه است با من
دل آن معشوق کز عاشق نفور است | بصورت گر چه نزدیک است دور است
چه پیوندی نباشد جان و دل را | چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوانیش داد دایه که پریزاد | ازاید با تو از خورد و پری باد
جمالی دلربا دادت خداوند | که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چینی از آرزویت | کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر به خوبت غره کردند | رخت دیدند و از جان بنده کردند
بکلک ار رخ نمائی آشکارا | نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری | درخت خشک آید در ثمر آری
بصحرا آهوانت گر ببینند | بمژگان از رهت خاشاک چینند
به خدمت خطاخ از رعایت کرها | ره مرغ از هوا بکر رد دریا
بر بیر خم چو چینی در ماند چو ما | چرا چندین کشی آخر ز بو یا

زغمزه ناوک

زغمزه ناوک از ابرو کمان کن | شکار آن نگار دلستان کن
بتاب ار زلف خم در خم کمندی | بپایش نه ببزم وصل بندی
رخت بنما ز رشک مهر خوی تاب | بهم آری شبی هم را بخواب
به رفتار آوری نخل رطب بار | بر او لطفی آر از لطف رفتار
به لب از خنده شهد افشانی ده | ورش شهد لبت بجبانی ده
بسیمین گوی غبغب کن چشم او باز | چو چوگان کن خم گیسو به سرانداز
بره ز رشک هائی دل گسل نه | زنوک هائی دل سهل نه
زلیخا گفت کای مادر چه گویم | ره از ... چه می آید بر او یم
نه زد دستم برگز بخت باز | چه سالها چو گلی باغ کنم ساز
اگر به کلام ازو رام پسند | و گر خورم نزاری نوزم بپسند
چه مردم نور دیده کرد ایم | بچشم عیک او تنکه در ایم
اگر گردی کنی من نگاهی | بجان من فتاکی کاه کاهی

غم من در دل او جا گرفتی / غم او که چنین بالا گرفتی

نه تنها فرشتم زیب از اوست / بلندی نیز زان پر دلی اوست

اگر آن دلبر با پر دام کردی / کی این سکونه نا پر دام کردی

جمالش داد دیگر بار مایه / در این خور از جمالت برده مایه

نزاد خط افتاد این کار / گران کارم تو در آخیر دو دار

و داد قرص سر کوه این کار / در سیم آن بشتر زر بجز دار

ن رم چنین ارم دلگشا [illegible] / بکوهم تا در او صورت کشایر

بموضع موضع از طبع هنر گشت / کز شکل تو با لیف هم آغوش گشت

چو لیف یکزمان در من نشیند / در آغوش خوبی هر جا به بیند

بجنبد دولتش مهر جمالت / شو از جان طلبکار وصالت

زند سو چنین بجنبد مهربانی / برآید کار تو زین سان که دانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه / بهر چه از زر و سیمش بد مایه

ادا کرد.

بر آن صورت تلطف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد رو را

عمارت کردن زلیخا بتکلف و دایه و سخن او شنیدن و خانه که در وی تصویر جمال / وزلیخا انگیخته و ترتیب دادن عمارت [illegible]

چنین گوید سخندان این کاخ / که چون شد بر عمارت رای گستاخ

بدست آورد استادی هنر کیش / بهر انگشت وی صد هنر بیش

بر سیم اندر کار آزمایی / قلم بر صورت از [illegible]

ز شکل محیط [illegible] آسمان / ز تکیه [illegible] آسمان

چو او بر کار [illegible] / نموده کار بر کار از ده انگشت

چو بر خط از طبع [illegible] حالت / بر او این کار با سطر [illegible] راست

ز حیثیت [illegible] بر طاق اطلس / بر [illegible] متولس

بطرح [illegible] فکر آغاز کردی / [illegible] طرح زیبا ساز کردی

عمارت [illegible] / [illegible] جمله را [illegible]

بنقش آفرینش چنین زد رای | شد از رفعتش لوح هستی آرای

بتصویر آنکه بر کلکش گه گشتی | ز ترشیح آن زر دانه زنده گشتی

بسنگ از صورت مرغی کشیده | بسنگ آن سنگ گل از جا پریدی

بحکم رای او زمین گشت استوار | زر اندوده بنیان کرد بنیاد

صفای صفحهایش صبح اقبال | فضای خانهایش گنج آمال

ممهد فرشش مرمر در همه جاش | ز صندل آبنوس و عاج و در ماشیر

در آن هر سو در آن خاصه خانه | چراغی از زر و سیمین زمانه

مرتب هر یک از نوع دیگر رنگ | منقش دلکش و صافی چو آینه

مرصع های سیمین اندر او فراخت | ز رو خشنود و طیر زیب شکلها ساخت

بپای هر ستونی ساخته از زر | غزالان ناف او مشک اذفر

ز طاووس ان زمین صحن او پر | بدنهای مرصع در تحریر

میان آن درختی سر کشیده | ... چشم کار بینی بدیده

زسیم خام

زسیم خام بودش زیبش ساق | ز زر اعضایش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بس طیاره | ز زر دو بال سبز غلغلی لعل منقار

بنامیزد درختی سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان خم

همه برگان او بار دمان رام | بهر جا که صبح و شام آرام

در آن خانه مصور ساخت هر جا | مثال یوسف و شکل زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق عاشق | ز مهر جان و دل با هم موافق

بهر جا این لب و آن لعبه دلها | بهر جا این میان لعل و زلف آن گشاده

اگر نظاره یکی لحظه گذشتی | ز حسرت درد ها اشک آب گشتی

همانا بد کف او سپهری | بر او تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ... چون پیکر | ز جای خویش کرباسها برده سر

نموده در نظر هر رو دیوار | چه در فصل بهاران ناله گلزار

بهر گلها ز نقش ... کم | ز شاخ گل ... بهم

ز روشن بینش بود هر جا شکفته / چو گلهای نسیم بلبل نا رخفته
درین خانه بخود القصه یکجای / نهر زان ده دلآرام دلآرای
بهر سو دیده در دیده کشودی / ز اهلی صورت ایشان نمودی
بهر نوبت از آن شش خانه را دید / در او مهر دگر از نو بجنبید
چو شش خانه برین صورت مهیا / بر یوسف شد و فن عشق زلیخا
بنا عاشق چو بسند نقش بر حال / نوازن نقش و حرف نو خوشحال
ازین حرف آتش او تازه گرده / اسیر درغ با اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را الخ آن شش خانه و دیگر در حجله

چو شد خانه تمام از لطف بسیار / تمر بنشد زلیخا دست بکشاد
زمین آراست از فرش حریر / جهان فرش جهان از زرین سریر
فرو هشتی که در موی پیش آویخت / بیاض صبح بر عطر سر در بسیم آمیخت
همه پیستن نهان ساخت از بخت / بساط خوش انداخت بگنجی

درو عشق ترک

درو عشق ترک از هر چیز و هر کس / نشست بیتش الا یوسف و بس
بتا پر پری جانان که بست آن / بچشم عاشقان شوق زرشت آن
بر آن شد کو بر یوسف را بخواند / بصد رغبت و جاش نشاند
بکویش با جمالش عشق بازد / ببیند از وصالش خویش نازد
وی آمد جمال خود بیارست / درین منزل بیوسف جلوه خواست
زلیخا نقش ایشان کام گیرد / به فرد و گلشن آرام گیرد
به زیورها بنقش احسن بیارد / وی افروز در آن حجره دارد
بگنج کلی لب نهان شد / دیار از گوهر شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را بگو آوازه کی داد
ز وسمه ابروان را کار بر دخت / هلال عید را از قوس فرح ساخت
شود بست از زلف عنبر بیز را / گره در پیچ گرد مشک عنبر را
بر آن آویخت مشکین کمند انداز / ز عنبر دو شاید اغوا انداز

بکلک سحر چشم از سرمه ناز سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال بجانان کرد عرض صورت حال
که روی آتشین دوزخ فکنده است دل و جانم در آن آتش سپند است
بخط کشید از نیل چنین نیل که شد حاجات آماده از نیل
بجو انگشت [illegible] بر رخ ماه ز پیشانی او بهر چشم بدخواه
بکوشش طره دیدن [illegible] مست فدا انگشت [illegible] ماران [illegible]
بدست شاه [illegible] پنجه زرانک نگاران دست [illegible] آرد فراز
بکف نقش زدن ز احمله کاری نگار عشق [illegible] آمد بکاری
نبسته کوته زلفش [illegible] بجانان ز رنگ عشق با خبر داد
بصنعت ده هلال [illegible] را ز مهتاب [illegible] کرد آشکارا
[illegible] از طارم دولت هلالی ز نقش ناخن [illegible] لب
نمود از طرف عارض گوشوارها قرانی [illegible] را [illegible]

ز تابش [illegible]

ز تابش لب [illegible] ز نیش بحکم آن قرانی [illegible] قریش
چو غنچه با جمال تازه و تر لب سرخ تو بتو پوشیده در بر
ز ترتیب شب [illegible] پیرهن را ز گلبرگ [illegible] لال یاسمن را
تو گویی شاخ گل را یاسمن کرد یاسمن در جیب و گل در آستین کرد
[illegible] کر کرد [illegible] بحر آب [illegible] لاله و گل
عجب [illegible] ز دوار [illegible] خام [illegible] آرام
ز دستینه [illegible] دیده روی ز زر [illegible] طوق
رخش [illegible] که حسنش [illegible] زیبائی
چو [illegible] آراست [illegible] چادر
بت [illegible] نازنینی بحال آمد از [illegible] حسینی
نهاد از [illegible] فرود [illegible] سنگ
شده [illegible] چون دلال [illegible]

خلال اندیشه و آیینه در دست   خیال حسن خود با خویش همدست
چو عکس روی خود دید از ره تاب   عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درین گنج طرب کرد   بقصد او خریداری طلب کرد
بحسن و چهر یوسف گشت فرشتار   پرستاران ز پیش و پس پرستار
در آمد ناگهان از در چراغی   عطارد شمع و خورشید چراغی
وجودی از خلاص آب و گل دور   جبینی در طلعتش نور علی نور
ز دیدن لمعهٔ رویش جهانی   در او دید عشق بود دستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد   ز شوق شعله گوشی در دل افتاد
گرفت آن دست کای پاکیزه سیرت   چراغ دیدهٔ اهل بصیرت
بنا میزد چه نیکو بندهٔ تو   بهر حال و لطف ارزندهٔ تو
به نیکویی که بهر تو شدم   بلطف و منت کردی فرازم
بیا تا حق شناسی باشم امروز   نه با دردسپاسی باشم امروز

کنم با تن

کنم با تن و جسم و دل ساز   که تا باشد جهان گوینده از ناز
به نیرنگی فسونی کز حد افزون برد   ز دل خانه زان هوش و درون برد
ز زرین مهد چو دادامی گزارش   به قفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از اغیار یکبار   ز دل راز نهان خویش برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم   که جانا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخوابم می‌نمودی   بلطف خواب از چشمم ربودی
ز کوی خود مرا دیوانه کردی   ز تنهایی خودم بیگانه کردی
نظر گم گشته در نظارهٔ تو   ز هر کشور شدم آوارهٔ تو
ندیدم چاره آوارگیها   کشیدم در غمت بیچارگیها
لکن گر ز دیدن روی تو شادم   ز هجر روی تو بس نامرادم
ز هجر روی گلگونت ز رویم گشتن   ز درد مهرم هیچ سخن گشتن
جهان بشنید افسانه فکنده   ز رازم هیچ کس نشنیده منبره

مرا از بند غم آزاد کردن / بآزادی دلم را شاد کردن
مرا خوشتر کاینجا با تو باشم / ولیکن این به که تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصر و من نفحهٔ مشک
کی این پنبه با آتش برآید / چسان این نفحه با صرصر برآید
زلیخا این نفس بسیار بشمرد / سخن کوتاه بدیگر خانه‌اش برد
بر او قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خسرو از ناز خوش چند / بپایت مسکنم سرکشی چند
تهی کردم فراوان در بهایت / متاع عمر و دین کردم فدایت
بهای بنده دادم تا تو باشی / رهین طوق فرمان تو باشی
نه زانکه ز طاعت من زدی پا / بهر کار بر خلاف من نشستی
بجستی در کمند فرمان پرستی / بوصل ما ز بستی طاعت وری

هر کس بر

هر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بخت کی بند
بدین کارم شتابانی مبادا / بدین سان و ستم کاری مبادا
درین خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه سر کوتاه کردند
زلیخا بر در ششم قفل دگر زد / دگر رنگ قصهٔ ناخن بسینه زد
برین دستان ز روی افسون فسانه / همی برد او بدستان خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی راند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی خواند
به ششم خانه چو شد کارش میسر / بیامد مهر اختر بهره ور شد
بهشتم خانه کرد او را قدم چست / گشاد کار خود از هشتمین جست
بجا بود در این ره ماندنی / سیاهی را بود روز سفید
ز صد در گر ره بسته برنیاید / به نومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه / از آن در کعبهٔ مقصود آری راه

در آمدن زلیخا بخانهٔ هفتم و بنا کردن حرف و ... یوسف

و ماندن زلیخا در تحیر و تاسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بر می‌زند بعد از پی آواز
از چنین نوبت به شبخانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
الا یوسف بچشمم قدم نه / ز رحمت پای در این روشن حرم نه
درین خرم حرم کو شد نشیمن / بر تخت زرنشین زد فرش آهن
چو خالی باشد از اغیار خانه / ز چشم حاسدان دور از شر جلایه
در شهر آمد شد یکپاره بسته / اسند دنیا ز نن گسسته
در او چو عاشق معشوق گستر نه / گره از غنچه‌ای عیش نه
رخ معشوق در پیرایه ناز / دل عاشق سرود عشق پرداز
همه سر را عرصهٔ سینه اشکاله / طمع را آتش اندر جان فتاله
زلیخا دیده و دل بست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
شنیدن نکته‌های دلپذیر شیر / فلان بر دنیا پاسر بر شیر

بیالای سریر

به بالای سریر افکند خود را / باب دیده کشت آتش و قد را
درای کو رخ او فی نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید رومی به سپینه / چه ما و از رو من من خوش حینه
مرا تا کی درین محنت پسندی / ز چشم رحمت ار روم بربندی
بدین سان درد دل میکرد / بر یوسف شوق خویش اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکند در پیش / مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افگنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر
وزان صورت ز دل قطع نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن گلرخسار را دید
رخ خود در فضای آسمان کرد / بسقف اندر تماشایی ها بکرد
فرو شد سر ازان سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا

زبخت من نظر شد نا امید / اگر تابد بر من آن تابنده خورشید

با آه و ناله و زاری درآمد / ز چشم من بخونباری درآمد

از آن خوش کام کام من روا کن / بوصل خویش دردم را دوا کن

شدم تشنه تو آب زندگانی / شدم کشته تو جان جاودانی

جدا ماندم از تو در راه گنج نایاب / از آن کشته بجان تشنه آب

ز دو غربت نهاده در تب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

سلامی من شنیده در تاب مکن زار / چشم بیخور و بیخواب مکن زار

بگو آنخوانی بر تو شوکت [illegible] / اگر بر خلاف [illegible]

با حسن [illegible] کردت / با من [illegible] عارض [illegible]

با نور [illegible] / [illegible] ماه [illegible] سینت

بار [illegible] کرد داری / ببرد خو برقش [illegible] داری

بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو

بکدام سر

بجای [illegible] مردم فریت / بدیبا [illegible] سرو جامه زینت

بآن [illegible] کمر [illegible] / بآن سیمین [illegible]

بآن [illegible] نقطه آب [illegible] / بشیرین خنده ات [illegible] غنچه تنگ

باب [illegible] من [illegible] / باه گرمم از سوز فراقت

بجانی [illegible] زیر [illegible] از فراق / گرفتار بلا ماندم [illegible] ز فراق

با ستیلای عشقت از [illegible] بودم / با [illegible] از [illegible] بودم

که بر جان [illegible] بیچاره [illegible] / ز کار [illegible] عشوه بگشای

بدل [illegible] داغ تو دارم / [illegible] داغ تو دارم

[illegible] داغ دلم شو / چراغ [illegible] داغ دلم شو

ز قطره [illegible] تو [illegible] / بجنت [illegible] وصلت [illegible]

ز تو [illegible] خسرو [illegible] شیر / [illegible] تقصیر

[illegible] شیر [illegible] جان ده / ز [illegible] دل [illegible] جان ده

جوابش داد یوسف کای پری زاد / منه با تو کسی را از پری یاد
مکن امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ مقصود من سنگ
مکن تیز آب عصیان آتشم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که جانها صورت اوست / برونها چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او کز حسن جاهست / ز برق غیرت آتش خیز ماهیست
به پاکانی کز ایشان زاده‌ام من / بر این پاکیزگی افتاده‌ام من
از ایشانست رخشان گوهر من / وز ایشان زیب روشن اختر من
که گر مو زد دست از من بیدار است / مرا زین ننگ پر قیر کندارست
بر هوسگاه نیکاری میزار من / هلالی حق کند زیر میزار من
زلیخا جانفشانم کام یابی / نگردد گلشنم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بدیر آ گر خوشت باید از زود
که افتد صید نیکو دیر در دام / بهشت از نو دهد نیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / در آتش از وی به فردا ده وعدهٔ آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن فرصت مرا آید پدیدار / که با وقت دگر اندازم این کار
خلاصم نیست زین مصلحت چیست / که ترسانی مرا زین ملک بخشش زیست
بگفتا تیغ من زینسان پر زیرست / عتاب او به عفو و قهر عزیزست
عزیز این مجمعها را گر بدانند / بمن صد محنت و خواری رسانند
برهنه گردد تیغ آتش والی / کشد از من کیاسر زنده کانی
زهی خجلت در چنین روز قیامت / در افتد بر گنهکاران غرامت
جزای آن جفاکاران نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت از آن اندیشه مندیش / در آن روز از طرب بنشینم پیش
دهم جانی چو با خاکش بسپرد / ز شستن تا خداش بر نخیزد
تو نیکویی خلاف من کریمست / همیشه بر گنهکاران رحیمست

مرا از گوهر و زر و دفینه | درین خلوت سرا باشد خزینه
فدا سازم همه بهر گناهت | در آن باشد زلیخا عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کاین شد پسندم | در آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | نوازد مر مرا بهر کنیزی
خلاصی کی ز قتل حق گذارش | به رشوت یک سر مو در گذارش
به گیتی داد چیزی از کسی نگیرد | در آمرزش کی از رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت | دهم تاج و سریر و بار و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه | ز بسکاری بهانه در بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست | بهانه نه طریق عشقبازیست
معاذالله که از راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر بشنوم من
عجب سودا فتم را رام من ده | اگر خواهی و گرنه کام من ده
بکوشش کی تو آید روز من سر | مرادم نشد از تو میسر

زبان دربسته

زبان دربسته دیگر زین مقالات | بحجت زر که نه الحق خیر آفات
مرا ز حسنت بتن آتش فتادست | تو در دل آتش من خفته افتادست
ازین آتش صدا دادم است تو تا با | چه باید آتشم بکشیدم زنی آبها
مرا این درد آتش کی کند کو | دو در چشمت نگه‌دار آب ازین دود
زلیخا چون سخن پایان برد این راز | فلک گردد دیگر لطیف آغاز
زلیخا گفت کای عین عبارت | دو بردار از سخن و قسم به غارت
مزن بر روی کارم دست زور را | در غلامم کشی از دست تو خورا
بغیرت دستم اندر گردن آویز | وگرنه بر شکم زن خنجر تیز
بیاری دست اگر در گردن من | شود خنجر نهت پا به گردن
زنم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر سینه ات زان داغ جلا بی | ز محنت کشته ام هم رهایی
عزیزم بیش تو چون کشته یابد | بپاکشتن عذابی سخت تو تابد

پس از گشتن بر یوسف فلک | همی پوشند در من حال او مسک
بگفت این و کشید از زیر بستر | چه برگ پیه از آن اسپر خنجر
دیار از آتش غم در تب و تاب | بگلی تشنه بردن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست | چو زین ها را بکرو قصه سرود دست
گر این بندی بیارام ای زلیخا | در این ره بار کش کام ای زلیخا
ز مرغ خانه رخ نقصد دیدن | ز وصل من بکام خود رسیدن
زلیخا روح دل بسته بیا | زلیخا چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خلد کام او داد | بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود بدلها خنجر انداخت | بوصف هیچ طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهان شیرین شکر کرد | ز سر عذر طوق در گوش گهر کرد
بپستان دگر شد ناهدف ساخت | ز لؤلؤ گوهر ش تن را صدف ساخت
دیگر شد ار یوسف بر هدف دست | بیک گوهر صد فرا مهر گشت

دلی

دلش بر نخلست در نغمی با کماس | و تا می نشینه از حکم عصمت پاس
زلیخا در تمنا کرم یوسف | همی از گنج آن شیء سبب توقف
نهادی بر از زر خیش و هستی | بگا عمد گشاده یاب هستی
فتاد از خشم تا که در میانه | بزرگش بچه در گنج خانه
سؤالش کرد کین بچه با چیست | در این بچه نشسته بر دکان کیست
بگفت این کز من زنده هستم | بر سم نشد شاکش پرستم
بتن از زرد و چشم زر گوهر | در دوشش طبله و پر مشک اذفر
بهر ساعت فتادم پیش او یم | سر طاعت نهادم پیش او یم
در این بچه کردم جایگاهش | در آنجا بگو بنمی نگاهش
زمن آیین یا دین نمی بینید | در این کارم که می بینید
چو یوسف این سخن بشنید ز دانا | که این دینار قدوم بینید دگر
من از دل تا سینا چنین شرم | ز قیوم تعالی چنین شرم

نور آید بچشم از مردکان شرم | وزین نازک نگاهان در غلط آزرم
بکم باین دو بیان کار بر خلاف | ز رخش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از میان لام الف را | رهاند از کار سیمین شمع کافور
چو گفتا اندر آید کام شیرش | کشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کآمدی ره در گشادی | پریدی قفل هر یک پره جائی
اشارت کردنش گوی بانگشت | کلیدی بود هر قفلیش در مشت
زلیخا چون ازین از غیب جست | بروی دور آفرین درگه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش | ز جیب پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده | زلب غنچه سا پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه در چاک | چو سایه خویش را افکند بر خاک
خروشی از دل آتش بر داشت | زهشیاری چو فریاد بر داشت
ز وا ویلا ز پا افتاد بخت | ز بهر افسانه آتش بار زنگی رخت

ابیاتها

دریغ آن نقد کز دستم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عمل کرد آن دو روی عنکبوتی | درابر خود کشیده تحقیق توتی
یکی در دور شبهای نشسته | رقیب در رشتهای بار رسته
بکوی آتشین تن کرد آغاز | که بند پردهای خویش را باز
نه از کار در بکار او کرد | لعاب جهد هر در کار او کرد
چو آن شبها بکرد از فن کار | نماند در شبش غیر تار چند پاک
بنم لب غنچه زاری در رنجور | فتاده از زلال خمستی دور
رگ با او گسسته همچو تارش | گسسته مرغ امید از شکارش
گسسته کار دم از هر کاروباری | بتن چون تار جسم کمتر تاری

پیش رسیدن یوسف از مرد ... دولتخانه ...
... زلیخا ... کردن ...

چنین دادند نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون از خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه پیشش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید
ز راز آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد شیر از لب ز سر باز
تهی از تهمت و فتنه آن راز

عزیزش دست کرد از سر مهر
ز دامانش بسوی آستین پرچهر

چه با بسم و دیشان باخبرش گشت
از تیغ غیرت احوالش گشت

بحکم آن گمان او را بر دشت
ثبات از روی آن راز برداشت

از آن میزان عدل آنچه راست بد
ز باهنت بره کشته و غارت

بکار خویش پر اندیشگی کرد
در این خانه ز خویش بیشی کرد

عزیزش داد در خدمت گلابی سر و دی
ز گرد این گنجهای زرین گوی

بگفت این بنده عیبی کرا آغاز
برو زر این شاه اطلس سرافراز

در این خلوت بر این چشمه بدم
در این گرد مخفی رفته بدم

چو دزدی سر باشیم آمد
بقصد وهم نشیم آمد

خلیل آمد

خیالش اینکه من از بهر جاه
بجرم گلستانم آورد راه

بادل بااقبال گشته محتاج
برد زینسان بنانت کلک تاراج

چو دست آوردمش آن ناخردمند
ز کیش دیگر ز گنج وصل من بند

مرا از طلب گردان بیاد از آن گشتم
رجام بیخودی هشیار گشتم

هلاکش کرد از آن پیدار من
گریبانش ز خون میکار من

رخ از شرم نهنگی در آورد
بر من تنگ بکشید در بر آورد

شتابان از قفای رو بدیدم
برو تنها که در رسیدم

گرفتم دامنش از جیب چالاک
چه گل بر اهنش افتاد در چاک

گشاید چاک بیرون از دهانها
کنید قمع مرا از دوش تنها

لکن آن پیر که هیچ آن سیندانی
کند تکلیف مجموعه بشر برازان

ولی خوبی تن و اندام باشش
بنهی در سازد درد کش

بکشیده بر زین ز رنج کرداو
کرد جرمی مرد یکرا

عزیز از قفس چون شنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از آن طوطی اسیر محبت / زبان بگشاد آن خجسته ملامت

بفرزندی گرفتم طوطی از دست / ز حشمت چشم عالم گشت

به لطف گفت چون گشتم به رنج / به پاسخ تو شد فال صد گنج

زبانی راه دادار تو گردم / کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوشش کشیدند / صف کمر بستند و فا کیش تو کشیدند

بالا خوش سرای مادام احترامت / بهنگام رنجه دل بی هیچ کارت

به دستور خود بود اینکه گردار / غمناک سالها چه بد کرده‌ام گردار

نمی‌شاید در این دیر یو ناشت / چو احوال او چه گشت

تو احوال دیدی و گوئی نبودی / بکافر تمشی طفلان نمودی

ز کفر حق گزاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو طوطی از عزیز این تاب و تب دید / چه طوطی از گرمی آتش بپیچید

به الکه

بداد او گفت ای عزیز این داوری چند / کنی با من خدایم بپسند

زنجا هر چه بیگوهر دروغ است / دروغ او چراغ بی فروغ است

زنی از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که این شاید چه راز است / در از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا نادیده دارد در پیم سر / اگر گردد گام من از فرق بر سر

که از پس چرا آید گاه بیشم / بهر یکدم فزون حلقه به چشم

دیا هر که گر گنه کار او دست / بخلاف قصد شنیده‌ام چشم

که باشم من او با حق گریست / نهم پای خیانت در وصیت

بدان بنده که چون مولا ببیند / رود در سند مولا نشیند

ز غیرت داشتم در سینه داغی / گرفته از همه کنجی فراغی

زلیخا قصه‌ی سوم فرستاد / برویم صد در اندیشه بگشاد

با فسون نهان شه زبان از راهم برد / بهمراهی در این خلوتگهم برد

قصور حاجتش خواست از من
سکوتش قفل بر خواست از من

گر از لطفت رو به سعی در خویدم
بسی صد درد ماندم که اینجا رسیدم

گرفت آنگه یقین در دامنم را
درید از کف بسی پیراهنم را

مرا با تو چو این کاری بجز است
بر فرس زین کار بازاری نخواهی

گرت نیکو قبول این پاکبازی
بکن بسم الله همین یک پر صفائی

زلیخا چون شنید این ماجرا را
به پاکی یاد کرد آنگه خدا را

دل آن بی‌سر چو زد بوی کنان دیگر
عروسیت مصر و تاج افسر

به اقبال عزیز و عز و جاهش
ز دولت خاصه از فضل شاهش

بساط چون فتاد اندر دو عیوبند
کلاه بیگانه چین بوی کند

کسند بوی کلید از شکالی
دروغ اندیشه بوی گنه خیالی

پسر زادی که آید از دیدگار کجا
ای یوسف از نخل این فرشته ابکجا

به واقع کرد برباد و فرد دیگر زان
بچه هفت از روشن زرد و غمز

درآورد و کی

زن زر روغن خوردش چمن فرورود
چکید چشم جهانی را لسوزد

عروسان گریه و بوی کن چمن زمین زد
بساط آرایی چمن در نور دید

به یک هفته از شش نکته زرد
ز نو برجان یوسف رحم چنین عهد

بر اخفاسم مرکب از شش فرستاده
زبوی خوشش آمین رحمت آراشد

بدان انش کند محبوبی چند ان
که کرده دل شکفد است بنهال

کشیدن یوسف علیه السلام زلیخا را ...
...

چو یوسف را گرفت آن ماه دختر
نجیبگاه زلیخا کرد آهنگ

بشک آمد دل یوسف از آن درد
نهان ز وی دعا در آسمان کرد

درو اسرار دل با محرم اسرار نهانی
تو دادی بشد مسلم راز دانی

دروغ از راز نشد تهمت باز
که داند چو تو گردن گشتن راز

ز نو صدق چنین داد در فروغ
منم بیخ غم زها رو غم

گواهی بکر زان بر دو عیسی   از آن صد قرن شد چون صبح روشن
ز همت کشور کش لشکر   چه آمد بر هدف تیر دعا شیر
در آن مجمع زبی خویشی زلیخا   از او دی روز بد شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر چشم خود داشت   چو حال بگرفت در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانی   ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان کای عزیز آهسته تر باش   ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
عزیز از گفت کودک در عجب ماند   سخن با او به تحقیق ادب راند
ازین نا گشته لب از آلایش شیر   خدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت   کز آن هم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام غماز   اگر گویم ز راز کس باز
ز غمازیست ننگ هر سرور   ولی جهد پیرهن بین بهر عیب
به بین در تار گلهای بهاری   ز خندانی خوش شد آنچه داری   می

سر عمار   ۵ ۲

۲۶۴

نیم غماز لیکن گر بدانی   بگویم با تو این راز نهانی
برو بر حال یوسف کن نگاهی   از پیراهن چاکش گشته بالی
گر از پیش است در پیراهن او چاک   زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد جز عیب یوسف فروغی   همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک گشته پیرهن او   بود پاک از خیانت دامن او
کار و غیبت لحمی نیکو زلیخا   نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گفت این سخن کرد   سر اندر حال تفتیش پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را   ملامت کرد آن مکاره زن را
از آن دانستم که این کید از شما است   برین آلوده دامن قید از چه بوده است
چو کید است آنکه آتش آید در آفو   چه بود آنکه با خود کردی آفو
زراه مکر نام بد گشته   طلبکار غلام خویش گشتن
پسندیدی بخود امری ناپسندی   وز آن پس گرد خوبی مکن گنده

ز کید زن دل مردان دو نیم است | زنان را کیدها بس عظیم است

عزیزان را کند کید زنان خوار | بکید آن بود نا کرده اقرار

ز مکر زن کسی غافل مبادا | زنان را مکرها خوه هرگز مبادا

برو زان پس به استغفار بنشین | ز خجلت روی بر دیوار بنشین

بگریه کم کن آهنگ هوس بیش | بشو از چهره ها خشم نه خویش

نوای این سخن تا آن زمان را در بند | بهر کس گفت این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو | از او روشن که بر ناپاکی تو

قدم از راه غمازی برون نه | ابا بنشد چه پیش از این بود در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه | بگفتگوی تیر شد در زمانه

تمامی دیگر نشست اما بچندین | نگو گوی خویش شد اما بچندین

چه مرد از زن بگفتگوی شد بار | ز گفتگو بباید خویش کشد کار

مکن بر کار زن چندین صبوری | از آن قید رخنه در سد غیوری

با حق

در داستان زبان دراز کردن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا گشادن و منع عزت عشق دوست و زبان ایشان بریدن

نه از عشق دان کنج سلامت | خنک رسوا که کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد | وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است | ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامت های عشق از هر کرانه | بود کاهل خران را تازیانه

چو باشد مرکب رهرو گران خیز | خورد زخم تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو گشت این عشق راز | جهان شد پر ز طعنش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشته | ملامت را حوالتگاه گشته

بهم بنشسته و در پا فتاده | زبان بر زلیخا بر گشاده

که شد فارغ ز ننگ و نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در تعزیتش جا گرفته است | از دست آن دین و دانش وا کرد است

عجب گر ابر پیش آمد او را | از آن در بند خویش او را
عجب تر کان غلامان از فیروزست | ز دستان زر و همراهش دوات است
نه گاهی میکند در کار کاهی | نه گاهی میزند با قهر راهی
بهر جانش رود این است باز | بهر جا بسته ره فتنه کند ساز
بهر جانش کشد بر تیغ زر خار | زنند ایشان از تیره بر دیده بیمار
زغم کام و بکم دیدن بخندد | هزاران در کرشمه ایشان ببندد
ز ایشان چشم او نکو نیست | از ایشان و خاطرش را ابتدا نیست
گرش ز دلبر گهی با نشستی | زمان دیگر گهی شهر النشستی
ره نا کامش کم گرفتی | بما سم کام در ادی سم گرفتی
بمقصود اکسیر ادنی سرشت است | قسمهای خطا اندر کشت است
ب زیبا رخ نیکو شهیر | او لونش طبع مردم هست مایل
بل او تو دستر شهرش کرشمه | در یتیم چنین دلها بچشمه

انتهی

زلیخا چون شنید این داستان را | فصیحت خوبتر آن نامداران را
روان فرستاد و جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزرگانه خسروانه | هزاران شمع باز و شمع در میانه
ز شهر بتهای رنگارنگ صافی | چه نور از عکس در ظلمت سکافی
بلورین ظرفها لبریز کرده | همه آلوده عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خود | ز سیمین کاسها بر جا آراسته
بطعم و بخت زرین کاسه و گلدان | طبقهاش قوت جان قوت جانان
درو از خورد نیها هر چه خواهی | ز مرغ آمده تا فرنا ماهی
پا حلوا اش لوزینه کلال دوام | ز لب شکر زده مغز بادام
ز نخجه صلای ریکی | بنای قصر جنسش خشت شیرین
برای فرشش در صحن فکندند | هزاران خشت از پالوده فرشند
دهان شکان بمهای شکرند | ندارد در دهان لوزینه را جا

چو گشته کامجو از خوان زلیخا | بجوشش نام رقصه برزد بانها
زناگه میوه های تر نایاب | سبدها باغبان پر کرد از آب
نکرده هیچ باد در بن قصور | گر آب آید برون ز آن سال سبد دور
ز لعلش نو گرفته لب و غبغب لال | بجنبت هیچ طاووس فلالان
پریرویان مصری حلقه بستند | بسنبلهای زرکش چون نشستند
ز هر خوان هر چه می بایست خوردند | ز هر کار نیچه می بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان | زلیخا شکر کرد از مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز در فن | ترنج و کزلکی در دست هر زن
بیک کف کزلکی در کار خونریز | بدیگر کف ترنج شادی انگیز
ترنج از مرکز او صفرا فارغ | پا صفراییان داروی نافع
پدید آمد کنگ گلی بار ریشان | بنزم نیکونا بالانشینان
چو دارا دیده از آن بیت گنج عالم | بلطف عشق عبرایانه غلام

اگردیده

اگر دیده ز روی بود دارید | بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت کی بود آرم برونش | برآنم اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگویی | بجز دیدن نباشد آرزویی
بفرما تا برون آید فلانان | کشد بر فرق ما ز ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اویم | ز خسن و دیدار عشاق اویم
ز نخجیر کز تو آنکس بر گرفت | پا صفرا ار... وار صفرات
بریدی پیر خسن نیکو نیاید | نی بردکس تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد | و ابکهر سوی آن سرو آزاد
برون آ تا که در پای تو افشیم | به پیش قدر عنایی تو افشیم
بد غنچه های گل تکیه گاهت | نبی تا دیده گرد فرش راهت
تمامی دایه لیف دو نیمه | چو گلها زانفعال خمش بستند
به پای خود زلیخا سوی او شد | درون کاخ همراهی او شد

برادر گفت کای نور دو دیده / ثمار عاشقی محنت رسیده
تو خود کردی نخست امیدوارم / بنومیدی گرفت آخر قرارم
قرارم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / نه نزدیک تو لب بر پای عتابم
مده زین خواری و پای اعتباری / ز خلقان تا کی ام در شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی بر او کار لب تست
مده رو در وفاداریم سنگ را / که نیست ارحق این سنگ را
بپا بر بست او چنین بار برخاست / پسر دور از جلای شیر باد
شد از فغانی آن افسونگر گرم / ... پیر فن آمدی نرم
فرو آورد سخن گیسوی معنبر / بپیش حلقه اش چنین عنبر تر
نوید ازین گردد مشک تاری / کشیده خطش در یک سترازی
میان شیراگی با عمو همسر کو / زرین نقطه زبور کنی گو

زچین

ز چینش گوهر و در گران سنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر گوهر هزاران سر لطف ظاهر
بجا نعلین زر لعل و گهر پر / بر او بسته دو آل از رشته در
ردایی زر زقصب کهف جواهر / بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داده زرین آفتابه / کشیده از سپر زرین عصابه
بدان دستش یکی زرین نقره جام / لبالب پر او را کام بر کام
بدان سان هر که دید شیرین چه دید / تحیر زد جان شیرین خویشتن
نیارامم چنین کفش چنین بود / دل از هر طرف کاندیشم چنین بود
نظاره کار کان گلشن دیده / ز گلشن ارائش گل گل چیده
ز خلوتگاه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلبرگ شکفته
جهانگیر بدار کار از دست رفته / زمام اختیار از دست رفته
ز رو پا گشت او حیران بماندند / ز حیرت چنین نقش بی جان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن
تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز
ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از دست انگشتان قلم کرد
بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیده چو تیغ از سر شیر و
زنه بر شیر حرفش شکر و شیر راز

یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم
کشیدش صد جدول از خون چو تقویم

به هر جدول روان شد سیل از خون
ز حد خود جداولها بشد بیرون

چو دید آن شد که خون دل آلود کشیدست
برآمد با همه ناز آن یکی زیبنده بیت

نه جنس آدم زاد و گل سرشت است
ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه
کز او دیدم سمر در شهر افسانه

ملامتگر شما بر جان من بود
همه از عشق این نازک بدن بود

مراد جان و تن من غلام اورا
بصد خشنودیی من غلام اورا

ولی او سر به کام من در نیارد
امید آرزوم بر نیارد

اگر ننهد

اگر ننهد به کام من دگر پای
از این پس کنج زندان باشدش جای

رسد کارش در آن زندان به خواری
کند ایام عمر در محنت گزاری

ز زندان آخر این سرکش نرم گردد
دلش در زیر سنگ سختی نرم گردد

که گردد مرغ وحشی چون بدین رام
دگر در در قفس گیرد پس آرام

گروهی زان زنان کف بریده
ز صبر و عقل و هش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند
از آن مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشته
ز عشق آن پری دیوانه گشته

برهنه پا و سر برون ره دویدند
دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند از خود بخود باز
ولی با سوز درد عشق دمساز

زلیخاوار رهن جام یوسف
فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد قبله وی
به قدر خود نصیبی هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی
یکی را از نشانش زیب داد هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

نباید چون برین بی‌بهره بخشود / کزین بی‌بهره اش پر بهره کابود

مغرور شدن زلیخا بعد از رسیدن به حجاب یوسف و زلیخا را التفات کردن یوسف

دا اتفاق زلیخا و تهدید کردن در زندان

چو کالا را اگر چه جوی نشناید بر / فروشد گر دو برش میل خریدار

چه نیک عاشق بود مشتاق یار / بود عشق عاشق را قرار

زند آتش بود آتش از دل / چو پیوسته دیگر یاد در عقاب

چو شد غافل ز یوسف کشف دل [illegible] / جدا یوسف ز [illegible] شد منزل

زلیخا را ازین سوز دو کرشه / چو یوسف میل جانش منزشته

بدین کین یوسف را چه دیدند / ز شمع مهر او کهنی بریدند

اگر در عشق من معشوقه دیرم / بر ارید از ملامت کو نسیم دوست

چه یکدل از دو دنیا دی در آید / درین کارم ملا کاری نیاید

هم چنگ

همه چنگ محبت ساز کردند / نوای نغمه‌ای آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست / برین اقلیم حکم او روانست

به بیداد ارش کرا آهنگ باشد / که نه بیدل اگر خود سنگ باشد

غمش سرمایه رنجوریست / جمالش حجت معشوقه دریست

برین صنع کس رسیدا [illegible] / ز را دیس پسندیده شید [illegible]

شد عاشق ملامت بر تو / در این کار اغراض بر تو

فلک کی در جهان [illegible] گرد / بدین شایسته معشوق کم دید

دل [illegible] بمیارد / [illegible] نیشه ام پارت

در آن [illegible] / بیخ ز را در [illegible] دادند

به او کشته کار [illegible] / دریغ پیراهن [illegible]

درین بستان که گل با خار خفته / گلی بی خار چون [illegible] شکفته

درین دریا که نه چون صدف / [illegible]

نکمی پای بند پای خویش   فرود آمده یکی از پای خویش
ز نفع خاک شد در رهی الهی پاک   همی کش که بر دامن بزین خاک
چه کم گردد ز تو ار پاک دامن   اگر گرد گشت بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت ها کن   ز تو چون حاجتی خواهد برافکن
بپا حاجت تو گر حاجتی هست   مکش از حاجت حق قوت دست
مکن چون ذات حق خود را گوش   حقوق حضرت او را فراموش
نیاز او کم از صد بی نیاز   از این سبب اولی تر صد سرافراز
که چون بود تو را خو سرکشی کار   نیارد سرکشی خو با خوشی بار
فرو شو بند ز دل مهر جلالت   مکن در نتیجه جلالش ...
صد ار کنی زانکه چنین مضطر شود دست   بخواهد حجت از سر کشت
چه از سر بگذرد سینه خطر سند   نهد بار بر سر بهر پسر فرزند
دهد هر لحظه تهدید بر زبانش   در استان آرام گه پسندان

چو کور ظلم جهان

چو کور ظلم جهان تیره رنگ   گریزان زنده کان از دم نهنگ
در او ضیق النفس هر زنده را   نفس هم بر گرفت در زنده را
در او کشت از دست صنع ستار   به راه روشنی ... نفند بار
اهالیش بر تخت به دیبای   زنبیش گشت از هر بلا پای
در شب نشسته تخت با بدری   ندیده غره صبحی سفیدی
سیه رنگ چنین قاروره قیر   متاع کساتش غل و زنجیر
همه بر سفره پا آب ... یا   نشسته سیر لیک از زنده کانی
موکل بخت روی چند در دیبا   مجاور در دکوی چند درمی
در ابرو چینی پا آزار مردم   ز هر چینی صد گره در کار مردم
زده آتش بجان ظلم فرمان   شبی از دود آتش در ... ایمان
کجا بانی چنین ... سرابا   ارباب ... تو دل ربا
فلالا بر ... تو بنجشیا   بر هر او در تهدد ... سر

[illegible]

قلم زن سر نهش بر خط تسلیم
بشست از لوح خط امید و بیم

دگر بگشاد تو را از وی ملالها
در چند انا زین خیز چرا ها

چو زاد از شکم بی دستیاری بشر
نهانی همدم و همراز با بشر

از ما هر یک بخوبی بی نظیریم
بمهر حسن یا ماه منیریم

چه بگشاییم لب همه شکرخا
ز خجلت تنگ قند و شهد زلیخا

چنین شیرین دهن شکرخا که ماییم
زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

چو یوسف گشت گرم افسون گریشان
بیا کام زلیخا یاد ایشان

دگر گشتند از ره دین و دل نیز
نه تنها بهر او از بهر خود نیز

پریشان شد ز گفتگوی ایشان
بگردید و زینه رو از روی ایشان

بحق بر در گشاد بهر مناجات
در ای حاجت روای کل حاجات

پناه پیشه عصمت نشینان
انیس خلوت عزلت گزینان

چراغ دولت هر پاک گزندی
حصار آفت از ناپسندی

عجب درمانده

عجب درمانده‌ام در کار ایشان
مرا زندان به از دیدار ایشان

به از صد سال در زندان نشینم
که یکدم طلعت ایشان نه بینم

نه با محرم نظر دلرا کند کور
ز دولت خانه قرب افکند دور

اگر تو کم کنی این مکرها را
ز راه عشق در افتادگان را

درآمد تنگ از ایشان جان بر من
نگردد آخر این پاکی تر دامن

چو یوسف خواست زندان از خداوند
دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
بحق زندان وضعش نمودیش راه

برستی ز آفت آن ناپسندان
دل فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بفرستادن یوسف بزندان و دادن بر درب
فعل زلیخا است باز

چو از دستان آن بر بی دستانش
همه از خود پرستی خود پرستانش

ولی او گشت از عشقش جگر ریش
بسی از پیشتر شد عشقش بیش

همه خاصان خورشید گشتند | ز نور قرب همچون نور گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند | به زندان کحل او شیر کردند

به او گفتند کای مسکین مظلوم | نبوده بخت چون تو محروم

چو یوسف که چه نبود حورزادی | نیابد هر که از وصلش مرادی

شدیم از بند کس بخت گشتی | نگاه کردیم بوهان از روش

دل سوهان نگیرد آهن او | نباشد غیر رد بخت فن او

چو کوه است ز زندان بر او گرم | بود زندان کوره گردد آهنش نرم

چه گردد نرم زر آتش طبع فولاد | زر او چون نقد ز رخت ستار

ز گرمی نرم گر شد اندیشه گرد | چه حاصل زانکه گوید آهن سرد

زلیخا را چو زن جنس ربانان | شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت او رنج ده خلق | در زندان مقام گنج او ساخت

چه بود عشق عاشق را کمالی | نه پسندد جز مراد خود خیالی

طفیل خویش

طفیل خویش خواهد یار خود را | بکام خویش خواهد کام خود را

به الحی یک ز ارباب معشوق | ز تزیه فارغ ز غم بی معشوق

زلیخا با عزیز آنجا یکی شب | ز دل این غصه بر لب ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم رسوای خاص و عام در مصر

ندارد این قول هر دو زن موافق | همه هم بر من زنان گشته عاشق

دریغا همه شکار تیر اویم | نشانه خنجر طعن پنجه اویم

بجای نیم تیر او جسته انگشته | در پیکان بر یکان ایشان گشته

سر یک مویم از عشقش تهی نیست | ز عشق او ز خویشم آگهی نیست

در این فکرم که دفع این کمالا | بجز زندان فرستم این جوان را

بهر کوی شهر بخرد با مرادی | بگردانم منادی بر مناری

اد این به سزای آنچه اندیش | اد ابنازی کند بخط خویش

نمی شد ز قهر و جال فراشش | نهند پای نشاه در فراشش

چو مردم قهر من با او بپسندند — ازان بخشش کمال نیکویی دید

عزیز اندیشهٔ او را چو بشنید — ز بس تصواب و طبعش بخندید

بگفتا من بفکر پیشه کردم — تلاش معنی بس اندیشه کردم

ندیدم گوهری بهتر از آنکه گفتی — نیامد در دلم بهتر از آنچه گفتی

بدو رفت آنگهی اختیارش — ز راه خوشتر بشکست عیارش

زلیخا را چو این از خطب بشنید — کمی یوسف عنان که بپیچید

که ای کام دل و مقصود جانم — بجز تو هیچ مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کرده است — سرت را زیر حکمم پست کرده است

اگر خواهم بزندان سازمت جای — وگر خواهم بگردن بنهمت پای

بنه سر سرکشی تا چند با من — تو را این سرکشی ناخوش تا بچند

قدم زن در مقام سازگاری — برآر از جسم جانم گرد زاری

اگر کامم دهی کامت برآرم — بر اوج کبریا تخت برآرم

وگر صدره

وگرنه صد در محنت گشایم — بپای زجر تو زندان استوارم

بر او بیم قدم خفته است آن مشتی — ازین بهتر چه در زندان نشستی

نهاد اینکه او یوسف در جلالش — بدادن شان که میدانی جلالش

زلیخا را جواب او بد شگفت — بسیر این شگفتی با فرهنگ جهد گفت

ازان پایان فرو شسته از سر فکندند — خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز تاج خسروی سر بر نهادند — بجای او کلاه نمدینش نهادند

زبان عیشش بدو خوانش ببندند — بجای کمر زنجیر آهن بر او بندند

مثالی زین منادی برکشیدند — ز مردم گشته غلام شوخ دیده

در آنکه شیر پا ... شیر — نهاد در افراشته خوش

نبود لایق هر چیز که ناپسند است — بر این خواری ... صد زندان

زیبا عاشقی زند ... در تماشا — ... شد ... تماشا

گر این ... گرامی عاشق کاری آید — ور این دل دارد دل آزاری آید

فرشته ز آسمان بصد پاکی سرشته — نیابد کار شیطان از فرشته
نکو رو بیکی از خوی بد پاکی — چو خوش گردد از آن نیکو خوی نکو رای
هر آنکس در جهان نیکوست رویش — بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش — بهست از خوی زشتش روی زشتش
چنان گر زشت نیکو خوی شاید — ز نیکو روی بد خوی نشاید
بدین سان گفت و اندیشش بر زند — بجای زن ز بند او سپردند
چو آن حالی زنده در زندان در آمد — بجسم مرده گویی جان در آمد
در آن فرخ سرا اقبال جویان — برآمد گرد ایشان غلغل و جوش
شد از مقدم آن شاه خوبان — همه زنجیرها تسبیح گویان
به پیش بندیان شد قید آزاد — بحلق غلغل از طاق سعادت
بشادی رسته از اندوه ایشان — کم از کاهی غمش چون کوه ایشان
بشاه هر جا رسید جور از سرشتی — اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا

بهر جا یار گلرخسار گردد — اگر گلخن بود گلزار گردد
چه زندان گرفت از خوش آرام — به زندانبان زلیخا داد پیغام
که از آسیب محنت خسته بر دل — ز گردن غل پالاتش به نگسل
تن سیمینش از پشمینه بیرون — به زرکش حله سبزش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی — ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن — جلال اندر کمال آنجاش جا کن
مطرا دار دیوار و درش را — منور ساز طاق و منظرش را
ز نیشتر آن رسته سبز مفروش انداز — ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن فرخ نه چه منزل ساخت یوسف — بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد اندر آن کنج طاعت — در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان پای در مقام صبر بنشست — بشکر آنکه از قید زنان رست
نشسته در جهان کس را بلایی — در آن زندان ز بلا بی عطائی

اسیری کز بلا باشد امانش / کند قید غلط دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا در فرستادن یوسف به زندان و فریاد و زاری کردن

در فراق تن و روی یوسف نشسته

درین فیروزه کاخ دیربنیاد / عجب عاشق‌کشی نامهربان زاد

نباشد ذات او غیر از فریبی / نپسندد طبع او جز ناشکیبی

به عشقت کرده عمری بگذراند / نداند قدر آن تا در نماند

به عاشق چو در هجران اسیر است / بدین پیشه اگر معشوق بر است

فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمع آتش یکایک اهل دل سوزد

چو زندانی شد آن گلرخسار زندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا گشت از آن سرو دیگر گونه / بر از خرم گلستان شد خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد / گلستان شد ز زندانش تیره شد

به بیکسی آمد ز زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او

بمشکل

چه مشکل زانکه تیر بر عاشق زار / ز بند دلدار پیوندی دل دار

چه آتش زد در آن گلزار ماند / کز آن گلبرگ رخ خندید خار ماند

سنان خار در گلزار با گل / برد خاصه به پا آزار بلبل

چه خار آمد زبان گل کش خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون گل برآمد تا ز غنچه گل / چه باک از جیب چون عشق کند چاک

دری بر سینه خود میگشاید / ز غم پیرهن زد دوشش در آید

بناخن سینه چون گل ریش میکند / چو بنیاد موی غمش سازی کند

چه بهتر شهر هجران راه آن شیند / برای یار خود میکند جا

ز دست دل ابر سینه سنگ میکوفت / به قصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگرچه بود شاخ خیز بیجا / شکست آمد بر آن طبل گویا

بشوق سر پنجه خاک میبیخت / سرشک از دیده‌ها نم میریخت

رخ خاک و آب میکرد در پیش گل / و شد درهای هجر بر دل

دیا زخنه گر هجران در دلی نکند / بهر زمین شب کاکلش سنگین شود بند

بدندان لبی چنین عناب رخت / بقصد در عقیق ناب خسته

کمر میخواست تا بندد لب خویش / که از جنبش دلش بریخت پیرامن

رخ گلگون خود بخت ز نیلی / چو سیلی فرو زد تر بهار سیلی

در شرف درخور آمد خوری را / نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل جوشش قسم بر رو همی زد / ز حسرت دست بر رو او همی زد

ازین کاری که من کردم که کردست / ازین زاری که من خوردم که خوردست

دران مجلس ... عشق پیشه / مرو چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم / بکوری خویش را در چه فکندم

ز غم گوی بسینه خویش بستم / بزیر کاه پشت خویش شکستم

دلم خون شد به هجران ز ملکاری / ازان قدم بکف ... نگاری

ز دست شعله فلک بنجم فزون گفت / ز دست خویش دادم ...

بجانم از

بجانم از ملامت آواره خویش / ندانم چه سازم چاره خویش

بحالیان ناله جانسوز میکرد / شب اندوه را از روز میکرد

زهر چیزی که او بوی شنیدی / بیاد او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دامن پیراهن او / ازو روی بسوی پیرهن او

چو گل عطر داغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو در گریبانش نهادی / بصد حسرت ز چشمش ... دادی

ز طوق حشمت [illegible] گردن این / چو گشتم رشته جان ... این

گهی در آستینش دست بردی / ز نجیر آستین دستبرد خود شمردی

نهالی بر دو چشم خود بتعظیم / بپای ... عدش گردی ... نسیم

گهی گردی بدیده در کشیدی / ازو روی ... بر پشت ... پای

نمطهای ... را با امید / ... آن هر کی دید

چو ... از فرق ... سر را / ... گرد ... گوهر سر را

درین همسایه‌ام فرقی بعید است / جهانی بر سرش فرقی بعید است
کمر را گر میانش باز دادی / چه دیدی زان کمر کو را دادی
بپالاید همی صد فسون خویش / کمر شد بسته‌تر در گرد آن خویش
چو زرکش حلقه‌اش از سیم کشادی / بگردید هر دو پیرم گشادی
نشسته دامن از سنگ نیازش / ز سنگ لعل چو لعلش طرازش
چو نقش نقش بر کنی حرف وردی / ازو دو بوی بیجا آن حرف دیدی
بد او جنبش نشسته در دل گذشتی / زپا جنبیدنش طاقت طاق گشتی
نهان بسته بر دل از رازش / ز نقش دیده داد آرنگ آتش
بد آن نشسته هر دو ناز آن بود / ز هر چیزی بلا ... بود
چه قدر نمت و چه دارد آن خشت / بداغ دوری از دیدار که ... خشت
پیسه ... و ... خوشتر / بجز از صبر به بهبود ... خوشتر
دو پا صبر زحل رو ... گرد / که از دل مهر او بیرون ... کرد

...

بدانسان شوق از جان بلا خاست / بخصوص آنکه بعد از ... خاست
چو در غنچه صحبت در میانه / بود فرقت عذاب بیکرانه
اگر پیوند صحبت در میان است / جدائی با جهانش ... است
بسنگ آمد چو ترک خود گرفت / به نیکی چون نشسته میده کرد
سر خود بر در دیوار میزد / به سینه خنجر خونخوار میزد
بیام قصر سنگ پایه دار / گر انجا ... خود را ... ار
طلب از که کسی شیر ... خست / بدانسان را ... خست
خلاصی از جفای دهر محنت / ز ... دایم ز دهر محنت
ز هر چیزی ... با ... / همه ... کی خویش ...
همی ... داری ... / همی ... ز صمیم ... دعایش
از ... یار ... / ز ... لب ... جاست
رهایت ... یار ز بلایی / ... هرگز نیابد یار ز بلایی

نه ما را با خود این پیچونی چند / خود این سان گر زنی بیخود چه خند

دل ما را ز غم خستی مکن تو / ز گوهرهای اشک آلوده مکن تو

ز من بشنو ای صنم پیرایهٔ کار / شکیبائی بود پیرایهٔ کار

ز بی صبری چهای در تب و تاب / بر این آتش بریز از صبر آب

چو گیرد مرغ وحشی ورزیدن / نباید هیچگاه از جا پریدن

بر آن شاخه که در دامن کش پای / بسا کو با شکیبایی برد پی

صبوری مایهٔ فیروزی آید / قوی تر مایهٔ بهروزی آید

صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد

به صبر اندر صدف باران شود در / به صبر از لعل گوهر کان کند پر

به صبر از خسته آید نو پیرامن / ز خسته رس هر دلی را تیر ناتن

زلیخا از دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن / کشید از صبر گوشی پای دامن

بصبر اندر

بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماهه ماه جهان تاب

ولیکن صبری که گیرد عاشق پیش / به قول ناصحان مصلحت کیش

چه گردد ناصح از گفتارش / کند آن حرف را عاشق فراموش

بطاقت شدن زلیخا در فراق یوسف و در شب همراه دایه بر دیوان
رفتن و شب هجر جمال یوسف گفتن داد خود

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان گردد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد / از اشک شفق گون خرقه سان کرد

شعور آن شد ز اشک او جگر خون / درون خون دامن گر جگر خون

بگریه ناله جانسوز برداشت / زهال آه فغان از وی برداشت

به روز اندر شب روزی عاشق / لب گرد و فغان سوز عاشق

ز هجران تیره بخت روزگارش / فرآید تیر تا شبهای تارش

ز غم روزش سیه بود در سیاهی … شبش کرده سیاهی در سیاهی
شب آبستن بود اندم که آید … برای عاشقان اندوه زاید
چه آرد از شب تیره بچه چنین … بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که بر خون دارد این … گر این بچه است خونخوار از این
زلیخا را چه از صبری به خویشش … بدامن خونخواری آمد پیشش
نه دلبر جور روز دلدار بهجور … شبش تا ماه مانده و خانه بی نور
چه نبود در جهان پر تو افکن … بصد شمعش نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت … ز درد خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب … کنید خدمت او کیست امشب
که گسترده تر بالین بستر را … که کرده راست بالین بستر را
چراغ قرب بالینش که افروخت … کف راحت به بالینش که آراست
که بگشاده کمر بند از میانش … که بر وقت طلب فرمان خوانش

نگاری

هلال آن قوس شست خم پایه … چو مرغان دام از شستش خسته پایه
کمان وسمه‌اش بر آن خوشه است … سنبل سنبلش بر آن خوشه است
بزرده لبش چو آب و گلش را … بزرده سنبله گرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده … و یا چون گل نشاط از لب گشاده
همی کرد انجمن هر روز او باب … غم آمد تا زیب چمن شب بسی
ازین طرفش فتنه‌ها ماندش پیش … به دل از حسرت صبر آیا نماند بیش
ز شوق شیر وصیبی فتاد آتش تیز … بدامن دیده پر خون کشید خیز
که یکدم ببر از غلامان گرایم … بنگ غنچه اسیر پنهان بدرایم
نهان در گلشن غلامان نشینیم … بر زند آن آن جور ایشان بینیم
چه در غلامان صبا آن آسمان گلعذار است … نه در غلامان بنگ غنچه نو بهار است
و یا هر عاشق از لب انشاکش بده … مرا هر غنچه در غلامان کشیده
ز دلدار سهی سرو نازواه … فتاد خیز از زند بال پس سایه

به زندانی چنین چون رسید آن شاه شبگرد | نهانی نیم زنگاله طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاده را | نمود از چهره آن تابنده مه را
بدید شیرین به سجاده زرکار | چو خورشیدی درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده | ز رخ زنگاله خود را او [illegible]
گهی خم کرده قامت چون مه نو | فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عجز و تقصیر | چو شاخ تاک کز بارش [illegible]
گهی طرح [illegible] قطع ره فکنده | نشسته چون بنفشه سرفکنده
ز [illegible] رو به [illegible] | و یا در کشتی تاریک شب
ز جان زاری و از دل ناله می‌کرد | ز نرگس [illegible] را الماس‌گون کرد
بلورین [illegible] لب [illegible] | ز نخل تر رطب [illegible] کشید
بچشم خون [illegible] | همی داد از [illegible]
در بیشه چراغ [illegible] | [illegible] خلط اندر [illegible]

بلبل [illegible]

بجانم آتش افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی | ز پا افتاده‌ام [illegible]
به شمع ظلم کردی سینه‌ام چاک | همی [illegible] این ظلم [illegible]
ندارد رحم بر مظلومی من | زهی مظلومی و محرومی من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد | مرا ای کاش [illegible] مادر نزاد
و گر زاد او [illegible] کاش دایه | به جای شیر [illegible] فکندی به
ز شیر ناب کم [illegible] | به شیرم زهر [illegible] آمیختی هم
ز جان خود به این سان در سخن بود | و یا [illegible] خویشتن بود
سر [illegible] او ظاهر نشد | و گر [illegible] ظاهر [illegible]
چو شب بگذشت همچون [illegible] | ز لیلی [illegible] اشک [illegible]
غریو کوس سلطانی برآمد | مؤذن در سحر [illegible] برآمد
دم [illegible] حلقوم او بست | [illegible]

خروش از خلق شب گردون افراز | که ای ساز که شد آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخلوت آستان بخشیده برگشت
بزندانش بهشتی خلوت آیین بود | شد آمد گه زندانش چنین بود
غلامی جان او شد آن تنگ و جهر | نبودش غیر در وانه اهل رهی
نکرد کس بدان سان بید چندان | که بود آن خسته را امید زندان
به آن امید زندان نیست باکش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در [illegible] حبس یوسف علیه السلام [illegible] کردن و [illegible]
صد دود و داری گفتن

شب آمد عاشقان را پرده راز | شب آمد بیدلان را غصه پرداز
فلان بس کار در شبگیر کردن | دو روزش کم ملالی سیر کرد
زلیخا چون غم شب بیکران دید | ز غم بس ماتم خود بیکران دید
بلا و محنت او را هر شب پیش | صد اندوه و جگر سوز اندیشه پیش

ورهی

نه رفق آنکه در زندان کند رخت | نه صبر آنکه پی زندان کند سخت
ز غمهای خمش هر لحظه جزی | نهالی بر کف زینب کنیزی
فرستادی به زندانش بر یوسف | که تا دیدی به جای خویش یوسف
چو آن محرم ز زندانش آمدی باز | بدو از صد عشق باز کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه اش بر فرق دادی
که این چشمیست کان رخ را دیده است | که این دستیست کانجا نار سیده است
اگر چشمش ببوسم رخنه دادن | که دید او بر کف پایش نهادن
ببوسم این نه چشم پاکی | کند در رفتن به بالین نگاهی
نهم رو بر کف پای ای یاری | که وقتی می کند سویش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال او را | بحال روی فرخ فال او را
که رویش را بنعم نعمت گزندی | بکار او شیدا است پسندی
گلش لاله زنی و لاله افسرده گشت | نغیر [illegible]

ز نقشها که بر وی خورده بانی
ازین هم دلکشی یار آورده بانی

پسر را بر پرش بنمود نهانی بسیار
ز جا برخاست با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بردش
که انجام زنانش می‌نمودش

بدین در بنگر کان هست سقفی
تو در زنان نظر کردی و گفتی

کیم تا رخش کلکش بر پیشم
بس این گرمیم فکر با شکر پیشم

نیم شایسته دیدار دیدن
خوشم با آن درود دیوار دیدن

بهر جا کام من زان آتشی شد
نه جانم را زخم خلد برین شد

ز دولت شغل او سرمایه آرد
در خورشید چنان در سایه آرد

مرا دیوار این غم شد شکستن
در آن گلشن هم ابر و بهار خشنت

در این غرفه شدی تنها نشستی
در غرفه بر هی خشتی بستر

سالت تر فراز آمد ازین در
در سرو من فرو دارد بر سر

چه دل خوش باشد استادیانه
در بندی آن به سال دلستانه

تمت کلام

خوشش آن کز شمع نورش سیاه گاه
شمع چنین ورنه گرد دو بالا بالا

در او شمع سرنگون از روزن بود
بپیش آفتاب روشن او

افشان اش زنگ و درم بورنی
به گلعذارش بین ماه زمینی

نه از گرد در کاهش معطر
ز نقش غنچه و انشر معطر

نخل کوته تا شب کاشن این بود
گرفت اشیر این گیسو کشتن این بود

در این گلزار گلشن پرآب آید
در این بلبل بدو روشن پرآب آید

چو شب شد با آن پری جدا اندیش
که یکدو پیش آتش تب پیش

شب این بود و شمع تا بدین روز
از این بلبل بود جان این دل افروز

شب زنان شد شمع تا که گردی
بروز از غرفه شمع نظر کردی

نه بود سیمگون از آن کار
که بر دیوار دیدی گاه دیوار

چنان لیف که خاطر فاز آرد شر
از آن جا دل بیگانه گرد شر

ز بس در بار کم گرد خود را
نشان از لوح خاطر تیک دیدرا

بگریزان گرد میسه ز نیش آورد ز
نی آمد بجان خویش باز

بگفتش گر ز نی گاه و بیگاه
اگر من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا زان آگاهی محو باید
عجب دیدم ازان پس گو باید

ز جنس نیستان ادمی چو آدمیم
وز آن پس گفت بشنید آدمیم

دو الف هست با نقطه ام من
ازان ابتغیه حیرانم من

بخط طره گر او آن سیاه گردد
کی از دیگران آگاه گردد

بگشت از حال خود روی تو جوشش
بهر جسم نیش افتاد جوشش

ز خون نیش بر زمین دید و بیکسر
نماند غیر لیف و لبس

بگلگون نیش استاد رگ دست
بجمع حال نغش البحر و ارت

چنان از دست بلو نیش رگ دوست
از ابر قهر باید نیش ازو پوست

حضرت انگیز گوهرهای باید از عشق
نسیم آشنائی باید از عشق

کند در دل جهان جا دلبری را
که کنجی ماند دیگری را

دریاو کجو

در آید همچو نیش در رگ هر
نه پیچید بس گمه بوفا پا از هر

نه قلب نیش شیر از خود نه رنگ
نه صحیح بستر نه شیر گیر نه جنگ

نه خال دهان رخ و نه در تخت بندد
ز گیر او هوس سودا رخت بندد

اگر گوید سخن با یار گوید
و گر جوید بلا از یار جوید

نیارد خواستن را در شماری
نگیرد پیش غیر از عشق کاری

رخ اندر پنجه آرد ز خاری
ز بود خود بر قفس آید بماری

تو بهستم من ز بود خود رفیق آن
بد و نتی نه سر بد در قفس آری

چو در هم راه ها شجانه ندای
نه از راه لب بود حیله قفس گرایند

بدین دام گران پای قدم نه
قدم در دولت آمال عدم نه

نبودی در زبان لا اسم هویت
بیا بشر اسرار کام نه تن کنوت

محو اندر جهان بهبود خود را
گرانی سعادت پس که خود را

در شرح احسن ... لیف با بعدن خطی و تعریف از ... بنقبای ...

در صفت کردن هر یک از ریشان | در فرامش باشد یار کند

زبارش که چو تیغش زداید | فروغ از آتش ظلمت زداید
بهار از شاخ رود گلزار گردد | گلی از هر نهالی تازه گردد
چو ابری که نمی بود در تشنه کشتی | شود از نمش خرم بهشتی
چو باران در رود در باغ باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بر غلامی گر در آید خرم و شاد | کند ز ان غلامی زار آزاد
چو زندانی بر گرفتاری زندان | شد از زنجیر ایشان باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند و رنج و غم آزاد گشتند
بگفتا عیش ایشان [illegible] | بیا رنجش [illegible] خندد خلقان
اگر زندانی [illegible] گشتی | اسیر و محنت و تیمار گشتی
کمر بستی [illegible] | خلاصی دادی از تیمار خلاقش
و گر جایی گرفتاری شدی تنگ | نمی ماند پیر کار [illegible]

کشاده

گشاده روشن از هر رخنه جوی | ز تنگی در گشاد آورده رویی
دگر بنفشه [illegible] شد از تیغ | ز پا در رفته غنچه [illegible]
ز زر در زیر گل زیره گرفتی | ز عیشش [illegible] بر گرفتی
دگر خلایق بدین نیک بختی | بکرده خاک افتاده رختی
شنیده از لبش [illegible] گلاب | بتلخی آمدی [illegible] گلاب
دگر زر محرمان [illegible] | ز خلق تنگ [illegible] محروم
بر [illegible] | در این [illegible] آورد از
بیک شب [illegible] | گر او در [illegible]
یکی را [illegible] | یکی را [illegible]
دلی [illegible] | در این [illegible]
بلطف خلایق [illegible] | [illegible]
یکی گو [illegible] از دار دارد زند | یکی را [illegible] باز داد

جوانمردی ار عیب شد برطرف / بلند شد گاه عز و جاه و شرف

چو در دل کسی شد بسی لشکری که / بجز لطف و رفعت از آنچه بی که

اگر چنین دید صحبت شه یار با پلچ / به پیشش فرصت گشاد را پلچ

برادر مجلسش یاد آوری رنجه / گر ازین یاد آوری وا فری که

بگو بی‌ادب در زمان غریبی / ز غم انشاء و رکن یا نصیبی

چنین بس باکه نه پسند و ز جور / که هست این از طریق سعد اوی

چو خوردن بیع بند از لوات / بر از قرابه و تب شکافته

چو ارث آن وصیت از خیالش / را در خلطاتی مد چنین بس لش

نهان وعده اش باوری آورد / بزبندش بلا محبوبی آمده

بآنکه را ایمنو برگزیند / بصد غم معشوقی نشیند

ره است با بر رویش ببندد / رهایی این دانش را کم پسندد

شاید چو کسی او در خورد را / زیرک کسی بلاند خیر خورد را

بار تغ

بدست غیر یار را جنس نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن ابو یوسف از پدر تقدیر غالب و طلب کردن آنچه بالا فروغ امر کوشش نفی نماید

بس فلاکه ناپدید اگر بیدست / بر او در رای کسانش بدیدست

بو چنین کار دانا هیچ در هیچ / به پیشش کوشش مکر و نظر هیچ

زنا کرد ست ضعفی و در میان نه / به فتحش هیچ صانع را گمان نه

بدید آید ز غیب آن را کشادی / که لطف در کش بد هر مرادی

بر لیف دل از حیلتهای خوکند / بریده از رشته پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی / ورا باشد در غلاب نکیه گاهی

ز پندار خودی و بخودی رست / که قدرش فیض فضل ایزدی دست

شنیدستی که یوسف از سه پیدا / بتجملش ... و آمد پدیدار

عجب‌تر هفت و بخت فربه | بخوردی و خفتی از یکدیگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر | بدید آمد سراسر خشک لاغر
در آن هفت نخستین زهر کردند | لب الب سبزه آن را پاک خوردند
بدان سان سبز خرم هفت خوشه | از آن زان خوب هر دیده توشه
برآمد از عقب هفتی دگر خشک | بر آن پیچیده و گردش سراسر خشک
چو سلطان بامدادان ز خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محالست | فراهم کرده دست و خیالست
بحکم عقل تعبیری ندارد | بجز اسراف تعبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان بها لیس فرحالست | که در حال دقایق نکته دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب | دلش در غوص این در گوهر ناب
اگر گویی بر او گویم این راز | وز او تعبیر خواب آورم باز

بگفتا او ز خالی نیست از من | چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زین خط کورست | وزو روشن شناسی این راز دورست
رسول شه جانب زندان جلد شد | بیوسف حال خواب شه عیان کرد
بگفتا گاو و خوشه [illegible] | با وصاف خوش و ضعف حالند
چه باشد خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالی خبر ده
چه باشد خوشه خشک و گاو لاغر | بود از سال تنگی عرضه آور
نخستین سالهای هفتگانه | بود باران و کشت و آب و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید | وز آن پس هفت سال دیگر آید
ز نعمتهای پیشین خشک گردد | ز تنگی حال خلق آزرده گردد
نبارد از آسمان ابر عطایی | نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عشرت مالداران دور مانند | ز تنگی دست تنگان حال سپارند
چنان حال کم شود در خلق ارزن | که گوید آدمی نان ده به جان

جوانمرد این سخن بشنید برگشت / حریم بزم شه دادگر گشت
حدیث لطف و توبه او بگفت / دل شاه از دو شش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و لطف را بپرور / کزو به کرده ام این نکته باور
سخن گر چه ز دزد است گر آید / دلا گر خود بگوید بهتر آنک
چه از دزد سخن باید شنیدن / چو از هر دهن باید شنیدن
دگر بار بر حلالش شد روانه / ببرد این برده سعت یگانه
ای سرو باغ قد سرو خرام / سعادت لشکر شه شد به کام
فدای تو بدین رفتی دلارا / بیار از این کمر آن لب شکرار
بگفتا من هم آنم بعث شاهی / ولیکن چون من کسی را یا کی بار
بر خطاب لیها محبوس گلم است / ز آه گرم با قیس کم است
اگر خطای رفتی بی ره نهم پای / در این غمخانه گو اکنون بفرمای
که تا پای در چنین ره دیدم بدیدند / ز حسرت بر دل خسته آنها برپدید

یکی

یکی چون حسن زیبا حسن شمع افتاده / شب از کار من روشن گشته
در چوم من جه بود از سر چه دیده اند / که در خشم را غنی ز ناکسی گشته اند
بعکس شمع هم به شب شون شیم / ولی پاکست از خیانت دامن من
بر این شب گرنه اندیشه کی نیست / دو از دیده خیانت پیکار نیست
دو دل فتنه خیانت بلای از من / بجز صدق و دیانت ناید از من
بیا ای شه که از من تب خبر است این / را بشنیم در فرش شاه خانه خاین
جوانمرد این سخن چو گفت با شاه / نهال مصر را گفت از آن گاه
بر پیش او که مجلس جمع گشته / همه پروانه آن شمع گشته
چو دیده کا از در بزم شه آن جمع / نهال آتش بناله چون شمع
گروها شمع چو یم حال چه دیدند / بر ابر هر شمع بدبختی کشیدند
از آن کو آتشین در رهنما روح نو دیده / بجز آن ره به غیر از آتش نمودید
تنی کادر ز بس هوشش کار / ز آن کو چو سینه در بلاکش غم

نگا کشتی ز تاب باد شبگیر | به پاشیر چمن نهند چو زنجیر
نهالی کشته کاشته جمال بخت | به نو رخشنده بالا تاج و تخت
زلیخا یک بحیر که ندیدیم | بحیر عز و شرف ناکه ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک | درو بود از تمت جانی اینها پاک
زلیخا بود ... نچنان نشسته | نکال از کذب و جان از کینه رسته
ز درستی نهانی پنهانی زیر پرده | الا نفسهای عشقش کرده اینک پرده
فروغ راستیش از جان علم زد | چو صبح راستی از صدق دم زد
بجرم خویشتن کرد اعتراف مطلق | برآمد زاو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم
به زندانش از ستمهای من افتاد | ودران غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون بگذشت از حد و غایت | بجانش کرد حال من سرایت

حکایت کرده

جفا با گر رسید او را ز جافی | کند واجب بود او را تلافی
هر آن آید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید | چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند | بدین خرم سرابستانش آرند
زباغ لطف گل نکته خندان | گلی خندان ز بستان به که زندان
بیک سالی نبودش کو بخت | ز فرم شه نباشد فرسر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و کلام شنیدن ... برادر دادن ... گردانیدن عزیز
مصر و بیت ... زلیخا در حرم ... وصلش

در این دیر کهن رسمی است دیرین | که ناید نخل ... عیش شیرین
خورد ناله ... طفل از رحم ... | که آید باز ... چنین نازنین
ز ... لعل در سنگ | ... خورشید در خشانش دهد ...
شب یلدا چه بگذشت از درازی | طلوع صبح کرد آغاز کارسازی

پدید شه کوه کران بر کشیدند ها
بر آمد آتش ز اختر گو

پی تعظیم و اکرام شه
خطاب آمدش نزدیک ما در کنار

از جانب شه خورشید اورنگ
همه از هر جانب در فرسنگ

فرو رو تا بر نظر ایستادند
تحفه های خود را عرضه دادند

همه از زر بر سر گنج غلامان
همه در خدمت زر کشان فراوان

چو از جانب سلطان سپاهی
بتازی مرکبان با ساز مبارک

چو از خورشید پیکر چو در دوران
به جان و سر پای دسته بانان

سران مر صف سپه از رشته ها
نثار شه افگندند زر از هر گشتها

تهی گشت با به هر شاری
که شد هر طرف جیب و کناری

چو تشریف شه خسرو در داشت
بحکمهای خاص خسروانه

فراز هر یک از سر تا فرق
چو کوه هر گشته در زر و گهر غرق

بهر یک حلهای رنگ و عنبر
بهر سو برهای زر و گوهر

٥١٣٠

برون بر گرفتند
که آمد از کجا سر بماندند

چو آمد بار گاه شه بدیدار
فرود آمد ز رخش با هزار وقار

خرد و اطلس بیامد خستند بشر
بپا آمد از فرق فراخستند بشر

بیا لای خرد و اطلس همی رفت
بر اطلس چنین سه گروهان همی رفت

ز فرق نغمه شه چنین شه صبر یافت
با شاهان او چنین نخجیر یافت

کشیدند در کمار خیش تنگ
چو سر و گل رخ و شمائل گلرنگ

به پهلوی خود شه بر تخت نشاند
چو بر شه های خویش هم بر افشاند

نخست از غلاف خنجر برسید تیر
در آمد های تو شیشه بشور

دران کس گرد اشرار از هر جا بلا
چو پرسیده بهر کاری خدایا

جلالت ملک شیر و طلوع کشتر
ار فرشته ار نکوئی شکستر

در افرو گفت کامین خدایا کردیم
ز تو تیر آن ز روش شنیدم

چو سال تو پیران کهنه تو آنم
غم عشق جهان خوردن توانم

بگفتا کاید ایام فراخی / که ابر و بوم بخشد در فراخی
نهالی کردن اندر هر دیاری / درو بنهو حاصلی ز هر کشت کاری
بجای خوشه سنگ هزار افراشته / ز هر خوشه فشانی تا دانه باشد
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهد هر سنبلش انبار هر گوشه
سنانها خوشه را زان سر برند از تن / در انبار برد خاصه کش زن
چو یک هفت شود در خانه در تنگ / بیاید در عقب قحط و دلتنگی
برد هر کس برای عیش سیره / نهد در هفت نخوران ذخیره
ولیکن هر کار را باید کفیلی / از او روشن کند با هر دلیلی
بدانش غالب آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم تعلق باشد / چو من دلا کتیبی کم تعلق باشد
اگر باید دیگری چنین مرد پدیدار / بمن تفویض کن تدبیر این کار
چه شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر داد او سرفرازی

سپرد آن

سپه را بسته فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهان را زیر تختش سر نهادی
ز رفعت بر سر سنبله زد ایوان / رسیده بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب از اطراف ایشان بپوی / چنین گشته همه از پیشش بپوی
بهر کشور از او بگذشت گواهی / بر افروخت بنیاد سپاهش از اشیای
چو یوسف را خدا داد این بلندی / فکنده زین بلندی ارجمندی
عزیز مصر را هم از زمانه گشت / الهی حشمت او سر نگون گشت
دلش از لطف و تاثیر خلل را / بر افروخت شهد هدف تیر اجل را
زلیخا را ز محنت غم بسی کرد / نه یار و نه مجیر بیکسی خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از وصل یوسف خاطرش شاد
فلک کو دیر مهر و زود کینست / در این غم خانه اکارش همین است

یکی را برکشد چون چرخ بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوشا آن کو به هر کاری که دارد
از آن کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد
نه از ادبار او خاطر گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و دست تهی ماندن وی
و به بلای فقر و محنت افتادن او

دلی کز دلبری ناشاد باشد
ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او
نگردد شادیی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه
برآرد موجها از غصه چون کوه

از آن غمها نم او تر نگردد
ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر چشمه طرب جوشد زمانه
دهد رود عیشهای جاودانه

فزود چون از آن جوش طرب دور
نخواهد کم شدن غم او سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ
جهانی چون قفس بر مرغ او تنگ

در آن روز

در آن روزی که دولت یار او بود
حریم خانه گلزار او بود

عزیزش بود بر سر سایه گستر
همایی بود زو عنقا به پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت
رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمی‌رفت
خدنگش از زبان او برون رفت

در آن دوری که افتاد از عزیزش
نماند اسباب آن هیچ چیزش

خیال روی یوسف یاد او بود
انیس خاطر افکار او بود

پیاپی شد ز درد دیوانه گرد
وطن در کنج محنت خانه کرد

نبود از فراق او دمی خوش
ز خونین اشک بار دیده‌کش

نخستین کز نخست برخورد از ایام
که از بخت سیه با یار بدنام

ولی با یار از هجران دیدار
جدائی دید هر روز صد بار

از آن دولت چو گشت بخت محروم
به زندانش که دوشش مظلوم محروم

بشب پنهان به زندانش بر آرد راه
تماشا کردی آن روی چون ماه

بسوزم زان غم ار از دل زدودی — ور از دیدار آن غزال که بودی
بسم امروز ز هجرت جان بماند — بدل رنجه بهشتم رنجور ماند
ندارم زاو بجز درد دل خیالی — ور از او فارغ استم از بیچ حالی
خیالش گر ز دو چشم نبندم — اگر در قالب خیال او نشانم
همی گوید امین حدیث و آه میزد — ز آه آتشین بمهر و ماه میزد
چو آمد آه در بیم او آتش — بگرد سر شد چو چرخ سیه پوش
ز خورشید چو آورد اسپیکاری — نبودی غیر از آن چرخ آتشین کاری
نبود آن حرکتش بالای سر او — فلک را از حرکت او سیر بود
فکندش بر اگر آن با نغمه کشتی — رقصند و فلک بر آن گر کشتی
ز مژگان دو بسیدم خوناب بریخت — بمو خوناب خونین بر بریخت
چه پردار سوز دل سوزانش او — مژه بیرخت آب آب او
فشردت آن رخ از خونابه گنی — از آن خونابه لباس سرخ رنگ

چو از اشک خونابه رخ را غازه کردی — بدل غم محبت تازه کردی
برون کرد از درون درد و شرم — بجز خون جگر کی باشد نفقه
که در کشتی نشسته بر رخ همکنم — چو پیش خصم کشتی چشمه چشمه
ز سر خون بر کنار بودی لوایی — ز تیر از غمش خطی نشانی
کسی سینه گردی و لا بجز تشبیه — زبانش از نفس زاری بر تشبیه
همی زد بر سر زانو کف دست — سخن را از رخ شیو فریبت
بمهر حق نفسی بر زخم من — که او فرمان شتم نشود از من
به پای شد آفتاب خاوری یار — مرا بخود به از شیو فریکار
بدل اسپیچ مسپیو کوفر بست — لبالب شکر خامیه اکتب
کفش گر زد در نگاری و درش عار — نگارین گشت از انگشت نگار
ز نکهت تیغ تن فاره گوهر — ز کافوری کنف خفیه نامه کردی
در آن نامه و ف غم نوشتی — رقم زد انجه رفت حرفی که نوشتی

ویا ز انسان همه در گردنش ستا نخواندی و لیکن نقش خلالش

فرو دانش بسا کار فراهم بود ز نجبال زنج و دستی قراین بود

جلاجل تیره گشت از جسم فرسش به رنگ شیر شد همچو فرش

برآمد صبح و شب گشت تیره مشکستان او کافور بارید

کزین کشت زاغ از تیر قبر بجای زاغ شد بوم از سپیدی کبر

نباشد باز پیری زادن زاغ گراید آن بوم گیرد جای زاغ

سیاهی را سپیدی از کمین جست ز رنگ زرد از چشم و پیشانی برست

بنالید زیر این طاق کج آیین سپیده شیشه چشم جهان بین

چه ماتم دارد که یاران سپید چراغ افروز سیاهی نور خورشید

ز بهر بستن لشکر بکشد لشکر نمود از آن باشد کار بند و از کوه

به دشت‌ها کل چمن چنین افتاد شکاف در صحرا زنجیر افتاد

ز آن جنبش چراغ افتادن برآید فتادش چون زنبان تغز دررد

ندارد رنگ دور این سخن که کهن بار در گرداب چنین ماجرا بار

ولیک بار بموی که نمود رخ چون آب او چو چین نمودی

سهی سرو ش شد زبار عشق خم شد سرش چون حلقه همراز قدم شد

ز سر تا پای بهر تخت بریدن ز بزم افسانه همچو تکلو بریدن

در این غمخانه فالک از غم مردم چو شد سرمایه پیش کم

بر آنست خم سرش بهر از آن پیر که چون کم شد سرمایه بخشش

لب به بدرود لب و دولت فرو سال سرش زافسر تهی پایش ز خلخال

تهی از جلوه‌ها طاقش و ... شر سبک از دو انبان کوهر کمش

بوطی گردن از طوق مرصع معرا عارض از زلف و برقع

بر پهلو از خاکش نهالین عنان باز کشته زراف ... بالین

بهر لحظه غسل از خاک بستر به از ... حریر خورد گستر

پیاله او بر رفت شش خشتر مربع بالش لحد از خشت

درین بحث سر ایک شمه گفتم | ببر حشر گوهر همه گفته سفتم

ز قصر عزیز یوسف بر بار شتر | بخوبی عزا او آرام جانش

درین دفتر آن گنج و سیم و زر درست | هزاران خزینه پر در و گوهر درست

ز هر کس قصه یوسف شنیده | بر پایش گنج و سیم از رسیده

دهانش را چه درج از گهر پر | لبالب حشر از گوهر در

ببین بخشش او وش کار و وست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پیمودن چه ز سنگینی گشت خورسند | بر او از یوسف ما شد گره بند

خبر کاین زلیخا یوسف لب بسته شد | بسی زان فرو نیستان سا نشد

گذشت آن کز ... صحبت همیشه | زلیخا یافت قوت از ره کمر

برآشفته تا زبا قوت ره باز | کند در راه یوسف خانه ساز

اه چنین گفتند کز کاری بر آتش | بر بر قوت آن او از سپاهش

زهی مجال او از پای شاله | زمام اختیار از دست داده

زخلال

ز خلال قصب ناتان باز شده | نیاید غیر او نیست زمانده

بیاید قوة از قصر ... بشر | نیاید قوت از عجب زیاد شتر

گهی با پای از رخ ... گوید | از ره غیرت آن شتر باز جوید

چه پسند رهروی در ره که از جا | برو لشکر از ره غربت غبار جای

بپوشد پی او کز شهری است | بشوید گرد او کاو زین دیار است

دگر سلطان شهر از ره ... لولالی | برآید بود وش ناب لطف

نگو خوم ... کرد و آتش | نشیند خمشتر باد از سر آتش

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف | و در زندان ...

تا آرزو گفتن او را از سپاهان | ... سبب یابد

زلیخا از تنهایی جو جان کمال | بر راه یوسف از ناخانه ساخت

بر او کردند نابستی جلاله | چه موسیقار بر فریاد و ناله

چه کردی از ... ناله آغاز | جلالا بر خفقتر از هر یا آواز

چو از چنبرش اندر آنگه گرفتی | ز راهش خمیده اندر آنگه گرفتی
وزان پای بت چو اطفال خسته | چو صیدی به تیر اندر آن در نشسته
دل ما ز روی عشقش چنین اثر بود | برآورد تیر کمین شکر بود
برآورد شب تیغ و بوزادی | سپهر اندر آنگه گردون زهالی
نگاور ابلق چنین چرخ فیروز | ز زین بسته هلال قصر بروز
ز نور ظلمت اندر رفتش نه | برابر چنین شب و روز از زمانه
گره بر خمیده چو خم از دم او | فلک در کاسه بدر از سم او
به ره مشتی هلال بسته از زر | ز نسیم اختر رخشان سم
بر جسم و چو سنگ ناخستی | زهره ناخن سیاه جستی
اگر فلک سر بدید درنگ لبی | بجوج اندر انگشتر چنین تر
کمر تنش ز لنگار سوار تیر بجز | پرش از هلالی بجز چنین تر
کز مهر آن شدی از غبار شراق | بیک جستی بدیدی کوهی چنین آن

اگر گرد

اگر گردان نهان زیر گشته بدی | بگوش شب از اصطبل کی رسیدی
براه او چنین انشا بی قطره ز زری | نه بی سنگ بی قطره زری
بجستن رفتی ورا ز بختش بود سیل | در چمن گرد و آمده از قطره سیل
چو نخجیر بود از گوهر روانه | برون از بار تا زیانه
برآورد گرد شد روزم فرو تن | گرفتی گردون بکه ال
مداری سر در آورده پا کشیر | منطقی سطر آن چشمه خور
بجا رفتی در راهش با تکنه | بجستی شبدیز که یک آگاه
ز شعر جستی ورا شب همه وصال | پیاپی چو گرد آمد غربال
ز سره سبجه خلال مرغان در دیدی | ای همه سنگ ارا جنبش چنین واله جمیل
ای سبک بود ز زین شرشاله | رکاب بر زین طرف بار هلاله
چو تیغ وی هلالی پای گردی | چو ماه اندر گردی
کشیده بر او صهیله | که رفتی هر طرف افضوف میله

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش / نمودی جان جهت کمتر طفیلش
ز شب تا صبح او شد آمدندی / چه سیاره به پای ماه آمدندی
ز نیکان نیز چون او را شنیدی / از آن تا بخت خود پیش دیدی
بجستی بر سر راه سر نشستی / فرو شد با بر کمر کاه شیر نشستی
چو پا یلیف رسیدی خیال ز راه / بطعن شیر کوه کار کرد آگاه
او هیچ در رسید از ره لطیف / بر رویت رنگ و مهر یا لطیف
زینی گشتی از لطیف در آستین / … بستان
بحال از این طرز میسند بیدو غم / از آن ید لطیف پرده غم
بهر منزل در آن دلدار گردد / جهان پر نافه تاتار گردد
بهر شهر در آن حال بشنید / نسیم شهر … باغ حال بشنید
چو لطیف در رسیدی باکر داری / کز آن ایام در حال افکار داری
بگفت مسندی از لطیف خبر نیست / در این قدم از قدوم ادا بیست

قرار

بگفتی در فریب من مکوشید / قدم در جهت ز ارزن میوشید
بزن گشت شمع مهتاب فلک در / قدم وش … به یک چهان فلک در
نسیم باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان تازه یک تن … کرد / در آن جان تازه گاه آگاه گردد
چه کرد کشتن آن … ببرد / ز جان … صد درش … دارد
ز روی نور جان از عجائب ترم / بصد بخت … مرادم
بیا شد شیر ازو هم تاب داری / … فریوری
رجا … شم / … باشم
بگفتی … فاری / ز جور … شد ادا فایی
ز جام … قفسی / چنان … قفسی
دراز … تا / … فریاد
ببین … ری / بجو غیر از … کار داری

۱

رفتن زلیخا بر راه یوسف و اظهار نیاز نمودن

و بت شکستن و بر راه یوسف نشستن و ...

... یوسف و التفات ...

ندارد عاشق بیدل فراغت … فزاید هوش هر ساعت بر عشق

دمادم تو به جست مطلوبش آرام … به هر دم در طلب می نهد گام

چو خواهد رو به کاری خواهد پیوند … چو پیوندد به کاری خواهد هر چند

زلیخا کرد بعد از راه نشینی … ... و دیده پرستی

پی پرستش ز سر بر زد ز ... … و عمر ... پرستش کار ... ...

بگو ای قبله جانم جمالت … سر من ... ... جمالت

تو را عمریست کز جان می پرستم … پرستش کرده کو ... اوفتادم

به چشم خود بهین رو پرستیم را … به چشم باز دیده پرستیم را

زلیخا چند باشم مانده مهجور … بده چشمی و دیده پرستم از دور

مراد از

مراد از صبح و شام و نغمه سازی … بجز دیدار یوسف کامی

بده کام مرا چون می توانی … چو دادی کام من دیگر تو دانی

در اینجا سجده کنم پیشه بر دل … تو را این به بخشیم پیشه بر دل

چو عمر از این جهان نابود از این … ره نابود چو مو دل از این ره

همی گفت این و بر سر خاک می کرد … ز گریه خاک را نمناک می کرد

چو رش خود بخت فیروز آمد … صهیب اسب یوسف برآمد

بر آن آمد زلیخا چون کرامی … گرفت از راه یوسف ...

بر سم داد غوغائی در آورد … ز دل ناله ز جان فریاد برآورد

ز بس کز آسمان ... … نفیر جان و دل طرف کوی

ز بس ... ... … صهیب مرکبان راه ...

کس از غوغا ... … ... که آن ... میساد

ز نومیدی دل صد پاره گشته … ز کف ... آواره گشته

ز درد دل نوا را پیکه برفت
ز راه آتش فشان پیکه برفت

بجنبید از خود چنین پای آورد
دو صد شعبده پیش تنها آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را
زبان بگشاد تسکین الم را

ای سنگی به سوی عز و جاهم
بهر راهی تو بسته سنگ راهم

شده از تو راه بختم سنگ بر دل
بسی گر از تو گویم سنگ بر دل

به پیش تو چنین سجده بردم
بسر راه وبال خود سپردم

بکن به از تو هرگاه تو چشم
ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی مخواهم زر سنگ تو رستن
بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این و بر جسم سنگ پا را
خلید آن شیشه شکستش لای پا را

چو بشکستش بی لا که در چیستی
بکار شیر زن شکست آمد از سستی

ز نقش بت شکستی صحن پرده بیرون
باب چشم و خون دل انسو بساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید
بدرگاه خدای پاک نالید

داری عشق

داری عشق تو را از دیر دستان
بتان و بت گران و بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی
به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بت گر بمهر خود افراشتی
ور آتش فکندی در بت تراشی

کسی کو پیش بت عذار الهیات
اگر گوید بت ما ابرو پرست

اگر رو در بت آوردیم خدایا
بان پر خود جفا کردم خدایا

بلطف خود خطای من بپرداز
خطا کردم خطای من بپرداز

ستاندی گوهر پیشینه از من
ز بس در راه خطا بیمای از من

چه آن کرد خطا از من فشانده
لم بزده انچه بار از من فشانده

بکو دل فارغ از درد غ شغف
بجستم للّه از باغ لطیف

چه بر گشتی ازه آن پر ز پا شاه
گرفت افغان کنان بار شیر سرراه

ورنه ناگاه انگه شد راست خجسته
زور در پنجه گرد شیر فکنده

به فرق مسته سنگین محتاج
بنهاد از عز و جاه خسر فرق نرح

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
برفت از بیت تن آن هوش یوسف

بصاحب گفت کای شیخ خدا را
ابر دوار زمان تاب و توان را

بگو شمه ز جاه حسن آن در
بگو لختی ز اصلاحی سخن آن در

که تا گویم از حالش بپرسم
وز این اقبال و ادبار بشر پرسم

کنان این شیخ حیرت شور و شب کرد
عجب با مردم کو شیر عجب کرد

کزین در دون نه دامن گیر باشد
کلام شیر را کی این تأثیر باشد

که صد جان چاک در پاینده شاهی
که در باید نیابی با بگاهی

فروغ صبح صادق داد خلخال
فروز دو قصه کم کرده راه حال

ز پیش شاهان که زین زمانه
که ای چو بینه بهر او بهانه

ز دین بادار بیش صد سرخ زرد رنگ
تعظیم کردن زر و هیزه کار رنگ

حکایت آمدن زنی [illegible]
[illegible]

دران فرشتر

ز آن حضرت چو این بشنید شیخ شوق
که گرد دیار مکه اندیش عاشق

بگو لختی که از این شیر باز یابد
زبان شیرین سینه بیا آزرد نیاید

به یک شیر او نشنید راز گوید
حکایتهای دیرین باز گوید

بگو لختی که خود بشنفت یوسف
ز غوغای سینه چین آن یوسف

در آمد صاحب این در کار بیگانه
تعجب بیک در عالم فسانه

ستاک برد را یک زن پیر
که در دره مرکب [illegible] عنان گیر

مرا گفتی که با هیچ شیر همراه
بهمراهی آن شیر تا بدرگاه

بگفتا صاحب این در او را کن
اگر در دلش پیداست او را آکن

بگفتا او نیست زنان که اندیشی
اگر باین باز گوید جانب خویش

بگفتا گر حضرت ده تا در آید
چه جای از [illegible] خود بستم چو کی چه

چه راه با قدرت جمع دره ر باقی
در آمد شاد [illegible] در خلوت قاضی

چه بکار خندان آن چین غنچه لطف
دعا پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز لب شکرخنده زد یوسف عجب که　　زهی نام و نشان من طلب که

بگفت آنم که چندین ره تو دیدم　　نوا از جمله عالم برگزیدم

نثارم فرق سر گنج و گهر بی بهایت　　دل و جان وقف کردم در رهایت

جوانی در غمت بر باد دادم　　بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاه مصر اندر آغوش　　مرا یکباره کردی در فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کاو کیست　　ز جسم کرد و بر وی زار بگریست

بگفت ای زلیخا این چه حالست　　چه حالست این بدین سان درد بالست

چو یوسف گفت ای زلیخا　　فتاد از پا زلیخا پای زلیخا

شراب بیخودی آورد در جوشش　　برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز　　حکایت کرد یوسف را ز آغاز

بگفتش کو جوانی و جمالت　　بگفت از یاد هجر تو بکم زارت

بگفتش خم چرا شد سرو نازت　　بگفت از دست شده دل از فراقت

بجای آن

بگفتا چشم تو با نور چون است　　بگفت از گریه تو غرق خون است

بگفتش کو زر و سیمی که بودت　　به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفتا در غم آن کس که راند　　ز عشقت بر سر هر کو گهر افشانده

سر و زر را نثار پایت کردم　　بگو هر پا که پیش پای نثار کردم

نیامد تاج چشمت به سر یاد　　گرفتم افسر از فرقت به سر داد

نماند از سیم و زر چیزی به دستم　　که غیر از گنج عشق ایشان نیستم

بگفتا حاجت تو چیست امروز　　خیال حاجت تو کیست امروز

بگفت از تو نجستم آرزو بیش　　نخواهم جز تو صاحب اختیار خویش

اگر ضامن شوی از لطف کنی　　بشرح آن کنم یک یک زبان باز

وگرنه لب بشرح آن ببندم　　غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم خورد به آن کان فتوت　　به آن معمور ارکان فتوت

گزارش الله ورزیدن دمیدش　　لباس خلوت از نور رسیده

که هر حاجت امروز از تو دارم / روا سازم بر همی کردگارم
نگفت این جلالت و جاه و جانی / بدین کونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم / کلاه از کلبهٔ رخت تو چینم
بنجشید لب یوسف دعا را / روان گرد از روی آب بقا را
جوان مرده اشیر از مندگی داد / زخشر را لطف فرخنده یاد داد
بحبس قید باز آورد اشتر / درازش تا زکلمیز از سباستر
زکافور تنش برآمد مشک تاتار / زمحبش زنگار آتش تاتار
نشیند شنیدی شیمه کوه اشتر وار / درآمد در گلو کشتی نوزر
خم از سر و گلنه اشتر برون رفت / شتیح از نعره اش بیرون رفت
جدایی پر شیر را گشت ساله / پس از این یکی نیک شیر هر ده ساله
جوانش را سرود کاری دگر شد / ز عهد پستر بهشتم بیشتر شد
دگر روز یفیقش گشت ای نکوخو / مراد و میزند رحیت بر گمی

سالو رست گشت عیر از انتیم / ده در صومعه وصفت نشینم
برو رو از شبهای بی تو باشم / شب و روز کف پای تو باشم
قیم در راستی و بلند است / شکر چشم زلبی قند خند است
بهم پیوسته تر از گفتار خود را / بکام خفته بس ببینم یار خود را
بگشت جفتی که هر مرده است در / ز حسم از چشم بر من صحبت انم
چو لطیف ابشان گرد از او نفس / ز پیا سر به پیش آنکه خوانمش
نظر بر غیب بود پس نظاری / چو طلب او نه بیک شب نه زاری
بیان خلقت جان بود و با تو / در آواز پر جبر بی برجلالت
پیام آسف کاشف شرف بگی / سلامت مرد سازد ای نفوپک
ایا عجز زنیاز اه ربیدیم / به تو عرضی نیاز او شنیدیم
زنوع ایکن گن عجز گوشتش / درآمد بحجابی بگوشش
دلش از تیغ او شد بحث خستم / بتو بالای عرش عهد بستم

تو ای غمخوار آن کس کز جاوید بپیوند | از آن کس پابان از آنکه در بوند

زعیب غلط پا بپا نظرها | نه در دیده ز غیرت کورها

نکاح در بستن یوسف زلیخا را بفرمان قدرت تعالی و زفاف کردن

چو یوسف دید قصر زرنگار او | پسندید آن بنا را عهد و پیوند

اساس مهد و تخت خسروی نهاد | نهاد آن بنا را عیش اندر میانه

شه مصر و سران ملک خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بدان کین ظلمت و دین نو بتوبت | بآیین حکمت و صدق تحبیب

زلیخا را بعقد خود در آورد | نقاب خشک کین گوهر آمد

نثار افشان بر او مه تا بماهی | مبارکباد گویان سپاهی

برسم نغز رفت بیاراست | بجمع ... از عزبها ده اولات

زلیخا را بپیش ساخت دلشاد | بجمع شمع ... پیش فرستاد

پرستاران را همه پیش دیدند | قسم هم پیش کشیدند

فروشان از جلال و فر خویش | بر زر کشر صفها در زبرپیش

چه ماه روی و حوری مردم یافت آرام | بنزدیکان خود نه هر کس کام

عروس مرقع عنبرین لب | زر افشان چهره بر زمین رنبت

بغیر وردی در آئین فروغ طارم | چراغ افروز شه گیتی از انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت | شفق یاقوت با گوهر آمیخت

جهان را شوق تست چرخ روز | در آن پچه جهانی راز پرداز

به جلوت محرمان با بسم نشسته | به درهای غیر مشکین پچه بسته

زلیخا منتظر در پچه راز | دل او از نظر بس در پچه راز

از آن آتش نشنه بر لب دو صد تب | به پیداری طبیب تا بجلاب

تو از امن آن شب پیر ... بانه | نشیند از دل آتش تابانه

کهی بر دار جشن پیر آهنگ شادی | کهی بر خشم رسیم ملالی

کهی کشتی ... باور نبودم | که کردد جشنش ... این ... زملال کام

گهی گفتی که لطفت عام است
ز لطفت حصه نومیدی حرام است

از این اندیشه خاطر در کشاکش
گهی خوش بود و گاهی ناخوش

زناگه دید کز در پیکر خلقت
در آمد پیکری نازان از آن راست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد
تمنای دلش پا در پی افتاد

برو تابید از خورشیدش آن نور
ز نور خود ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن تحیر گیش دید
ز دیدار زلیخا بیهوشش دید

ز رحمت جانب بی بهرخان سر کرد
کف خفته از انگشت تر کرد

به روی خود بهوش آورد و سر بار سر
به بیداری کشیدش از خواب زان سر

بآن روی که از وی لبت دیده
وز او بیهوشی عمری ورا دیده

چو چشم انداخت روی دید زیبا
لب از نقش جبین بر روی دیبا

چو روی حور دید عین مطبوع و مقبول
خرش زان آلایش مفرط ملول

نظر چون بافتی بر دیدار اقرارش
عنان گسترش بوده بوس و کنارش

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
دو لب خندان و قصر او نمکدان

از آن رو که دهان تنگ بسته راز
در آن خلوت از آن تنگی پیش آغاز

نمک چون شور در نوقش مشتر کرد
دو ساعد در میان او کمر کرد

بزیر آن کمر نابسته رنجه
ز نازش لاف از نایاب گنجه

میان آن تنگ طبل ابچابک جست
از آن گنج گهر درج گهر جست

نهادش بر سر آن سرو گلندام
طبقهای جعفر زر نقره خام

ز نقاره بنقش حقه دستی
ز قاب ویرا ته نقش سر بشستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت
که از شکر قند و در مهر گوهر انداخت

کمینه کام بعد از عیش تنگ
ز بس لب بسته لانت فیل لنک

چو نفس آرنوش از آن سر گرد
در آغوش کنارش بر زمین کرد

شبانگه تشنه خاک از خلاب
به شبنم جرعه سر زد از پیاله آب

شد آن غرقاو خوش خفت
برون آمد بجای خویشتن خفت

تو غنچه ای از گلی بریده / ز باد صبحدم بر نسیم رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته / نهفته یا نشکفته در شکفته
چه یوسف گوهر ناسفته را دید / ز ناخوش غنچه ناشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گلی از باد صبح ناشکفته چون ماند
بگفتا چون عزیزم کس ندیده / ولیکن غنچه با غنچم چیده
براه جان اگرچه تیز رفت بود / بوقت کام ایمانت رکیک بود
بلطفی ور که خواب دیو بودم / ز تو هم نام آن پرسیده بودم
بساط رحمت گسترده بودی / بمن این قدر را سپرده بودی
ز هر کس دوستم این قدر را پاس / نه در بر گوهر گستر کی الماس
بحمدالله که این ذر امانت / ار کوته ماند از او دست خیانت
دو صد بار از جو شمع تسلیم خوردم / بتو پاک آفتاب تسلیم کردم
بلطف این سخن زان پری چهر / شنید افزون از آن الیس مهر

بود کز

دو گشت آن بجنس آخر عشق پیش / نه این بود آنچه بجستش ازین پیش
بگفت آری ولیکن معنی رسیده ام / ولی بودم به درد عاشقی زار
بدل شوقی چه پایان ندارد / بجان دردی چه پایان ندارد
تو را شکفتی که زین خوبتر هستی / که زو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو صدمن / بکش دلا ان عفوی بر بد من
زجرمم کر که کار عشق خیزد / کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا، یوسف و بنا کردن عبادتگاه ز برای حق

بصدق آنکس که او در عاشقی تام / بمعشوقی بر آمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق / از انباید برسر معشوق عاشق
زلیخا را چه صد شوق بود در عشق / و یکسر عمر خود فرسود در عشق
بلطفی ور که لعبت باز بودی / بحسن لعبتان دمساز بودی
پا بار چه گردی چاره سازی / بجوی زین آرایش چو عشق بازی

ولیکن راز پیشین رسم شدندی
یکی عاشق یکی معشوق شدندی

چه در پیش حیا زاری روا نیست
ره و رسم ولی شد دو خوی درست

درین خلیها که دیدار نخجب شد زار
بدام عشق یوسف شد گرفتار

اهالی ملک خود از سر بدر کرد
ز ملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خویشتن بهر یوسف آمد
نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

زلیخا در خیال روی بسر برد
بامید وصال او بسر برد

بسی پی در تماشای سرا فتاد
بکوری در تماشای سرا فتاد

پس از کوری به پیری دو تا شد
بهر دم آرزوی جان جهان شد

درین پیری دو سه لالیش ز تابیت
دل قیدی ده پیش ز تابیت

چه چند قشر بود حسن از نهایت
در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف به حسرت شد چنان گرم
که می آمد از آن سر دلی گرمیش شرم

چنان رو در راه آن کس دلکش
که یکم محبت نماند از مشکش شی

بکر گفتا

بهر و خط خطش گشتی رضا جوی
لبش بر لب نهادی جوی بر جوی

ز بس گشتی طرب را آب داوی
بآتش دمبدم صاحب قدری

ولی از او بزلیخا پیچ و تاب داشت
ز خورشید حقیقت پرتوی داشت

چنان خورشید هر شی مستلم کرد
در یوسف درا او چنین ذره گم کرد

بنا در بوته عشق مجازی
که بشکش عمر در تنها گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع
بنور شیر پیشش دیو ایسم نغ

گشتها حقیقت در روی افتاد
ز هر چه داد گریز شیر بهتر بنهاد

پس از چندی یوسف شد گریزان
خلاص جست از او افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او
ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بودمش تو
دریدم چنین از این پیراهن تو

تو هم بر من انگیختی دردی
بیا تا اشتر کنم ای ...

در رهش گار از تو دست بیار آیم
به پیراهن دری را بس بر آیم

چو یوسف را او در بنگه دید
درون خانه و کشور را زنده که دید

به نام او ز زر کاری بساخت
نکاتش نغز عباراتش خوش

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی
زمینش از وضع لطف او بهشتی

پر از نقش و نگارش فرش تا سقف
مهندس را بر او فکر و نظر وقف

ز زر و زر نهاده نقش رنج تابان
ز درها و صحن و استانبان

زلیخا غرفه‌هایش چشم بردار
مقوس طاقهایش چون ابروی حور

ز عکس شمسه‌اش خورشید پایه
عمارت از زمین در فلک سایه

رسیده ز آب گلکش هیکل حال
ز نقش آستان و دیوارش در خیال

بهر شاخی ز زرین مرغان نشسته
ولیکن از زلال منقار بسته

میان خانه ز زر فرش خند تختی
ز زر تختی ز لعل ناب لختی

و صد شمشیر او تخت در وی
هزار آویزه در او تخت در وی

زلیخا را کف از مهر و دست
نشیمن بر زر تخت و نشست

بدو گفت

بدو گفت ای به انواع کرامت
مرا شرمنده کردی تا قیامت

درین وقتی که می خواندی غلامم
کرامت خانه کردی بیت ماتم

زلیخا رو به پا برخی و زردی
همان بیت الحزن را مسکنان گردی

کنونم من به پا شکر و عطات
عبادت خانه کردم بهر بابت

بر آن جز بیاد شکر خدای
که داد او دادت بهر نوی عطائی

فلک گر بخت بعد از فقیری
جوانی داد بعد از ضعف پیری

بچشمم نور در قصه نور داد است
ورای بهره دو در حکمت شادست

بسر از عمر و زهر غم چشیدست
به تریاک وصالت من رسیدست

زلیخا هم به توفیق الهی
نشسته بر سریر پادشاهی

درین موکب همی بود خورسند
به فضل یوسف و فضل خداوند

خطاب دیدن یوسف مادر و پدر خود را در زمان ... در خواستن
نقل از کی خود و مضطرب ... زلیخا

ز حسرت گریها کردی نخستی | کشیده تا بچنگ وصل رستی
کشیده شد ولیکن در آغوشش | کشیده اندوه هجران از فراموشش
ندیم خاطرش سر از غم بری | بشادی بگذرد اندر غمگساری
زمانه که بالا او باری بر آید | سموم هجر از گلزاری بر آید
درآمد در ریاض وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت | بوصل او ز آتش آرام دل یافت
بدل خرم نکو اطوار شادی میزیست | ز غمهای جهان آزاد میزیست
تمامی شد ایام وصالش | درین حالت ز پیری محنت سالش
پیاپی زاد از آن نیکی برومند | برو فرزند بر فرزند فرزند
ملولی از جهان در دل نکوشش | ز هر خاطر امیدی حاصلش بی کوشش
شبی تنها ز یوسف سر بمحراب | ز ره پیدا شد و زد در ره خواب
پدر را دید با مادر نشسته | برخ چون خور نقاب از نور بسته

ندا کرد او که ای فرزند دریاب | کشیده ایام ما از ره بشتاب
ز ما حالا بر آب و گل قدم نه | بر ما همچو جان و دل قدم نه
چو یوسف جست بیدار از خواب | به پهلوی زلیخا شد بمحراب
حدیث خواب با وی بیان کرد | وزان مقصود را پیش عیان کرد
زلیخا شد بخاک از زاری افکند | بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف بطور خود فرو رفته | بتعلیم نبی توفیق رفته
قدم زد این کشش را در برو دست | ره تسلیم قسمت ای زار برو دست
شتاب از آن سخن در دیر رف برد | بمحراب ادب دست دعا برد
درین حیرت زلالی هست مندش | ببر افسر تارک بلندش
بنو قسم تاج اقبالی نهادی | ز هر گوهر هیچ منصبی راندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست | زبند پر جهان باطل گرفتست
مرا فارغ ز من راهی نجویده | متاع شاهی ملک را بدده

نکو کاری که راه دین گرفتند / به وقت نزع آن پیشی گرفتند
زلیخا چون شنید این راز داری / جدا زخمی رسیدش شیخ کاری
نهی شد زان گرفتن این دلارا / اثر کرد و بر قوت شکر را
نیامد از کمان او خدنگی / ازو در مانده آن قند در تنگ
قدم در کلبه نو تیره و تنگ / گشاد از یکدیگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم او سر بر خاک / همی مالید خون چهره بر خاک
ز نالش طاق با اندوه و غم جفت / ز دیده دُر همی بارید می گفت
دو هان زور عشق در دو ناکان / که هستم فرقه ز سینه چاکان
مرا او خاطر هستی ربا وی / گشاد اشده ره بی پا کاری
نو تیغ آور در های بسته / جگر بر بنده دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه / سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار رهی از افکار خسته / عجب حیران شده در کار خسته

ندارم طا

ندارم طاقت هجران یوسف / زبس کش جان من با دل یوسف
نخواستم جمالش زندگی را / ببینم زندگی پاینده گیرا
نهان عمر یک بی برکت پای او / حیات جاودان در برکت پای او
تو تخم وفا نیکو نشانه / درین باغم تمکین او نباشد
اگر با من نیا زیر پره او را / مرا پرواز بر اعلی انگه او را
نخواهم گر او یکمان نشینم / جهان لا با جمال او نه بینم
بسر بردی تحسینی در گریه و سوز / نه شب را یک شب و نه روز را روز
بجا هلکی رسن غم دارد و دل / شب و روزش نماند هر دو یک رنگ

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا در مفارقت یوسف

بدیکر روز یوسف بامدادان / روان شد دل بهار نو صبح خندان
برگرد لباس شهریاری / برون آمد بآهنگ سواری
چو پا در رکاب او بر جهیدی / بدو کردی نظر از خشم تقدیر

امانی نبود ز چرخ عمر فرسای
دو سه ماه بر رکاب دیگر پای

عنان بکشید از آب و گل پا
بکشید پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت که از او شنید
زلیخا شد برون از بستر و بیهوش

زلیخا در غم هجرش نشسته
یکی از دو از آن ملک را خواند

بخاری خورد آن ممرز کردش
بخصلتهای نیک اندر زر کردش

دگر گفت زلیخا را بخواند
به میعاد وداع من رساند

بگفتند او بدست غم سرشته است
فتاده در میان خاک و خون است

ندارد طاقت این بار غمش
بکار خویش بگذار در نج کنش

بگفتا ترسم این داغ علامت
بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند آنکه غم پیشه دارد
بجز نسبی قهر پیوند دارد

بگفت چو بیمار جان ز شبستری
ز باغ خلد میدرت نسیمی

چو یوسف آنکه آن سیب بنهاد
ز لعل آن سیب و راحت جان داد

دلش زان کهنه باغ نو تهی یافت
ور آن کهنه سبب باغ نسب یافت

چو یوسف زان نو جهان برآمد
ز جان چاکر از افغان برآمد

ز بس ناله که کرد افغان و فریاد
صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا کمان کان نعم و نشاط جست
پر از غوغا زمین و آسمان جست

بر او گشتند کالای جهان تنگ
بمعنی تخته زو کرد از سر تخت

وداع کلبه ملک جهان کرد
وطن بر راه باغ آن لاله گون کرد

چو آمد این سخن از جوانی رشد
فروغ چشم هوش از بدی رشد

زمانی بی خبر آمد چو لعل
سه روز افتاده بیهوش بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار
سماع آن نغمه بر گوش دگر بار

سه بار از جای بسر از خود بیرون شد
بداغ سینه نور از خود بیرون شد

چهارم بار چون آمد بخود باز
زلیخا کرد آهنگ سر آغاز

نه تاب آتش غم سر تا پا شد
نه تاب آتش ناله لاله شد

دلی زار

خبر از هر خبر بازش بدادند — پس آنگه چون کنج در خاکش نهادند
تحسر از جور چرخ نا موافق — گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان — رهی بگشاد از چاک گریبان
و یاران راه بر جان تشنه آمد — فرو دل گشت آتش سوزنده هر دم
نه افروخته ها بر وی گرینه — بر آن چشمه خود چشمی ببکند
به هر جویی که از چشمه روان کرد — سمن را صبحگاه ارغوان کرد
شد از هر برج فلک خط افکند — چو غرق ناخن در چشم روشن
لب بنیاد از تن بر سنگ میزد — طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم تیغ بهر تیغ تیز همی رست — و زان بر خار لاله نیلوفر همی رست
بنعو فرق نازک پر پنجه — ز زور پنجه آن زر ساخت رنجه
ز ریزان سر و دلبستن تنگ میکرد — به پنجه سنبلستان تنگ میکرد
ز دل نوحه ز جان فریاد بر داشت — فغان از سینه شادی بر داشت

و بغداد

که یوسف کو و تخت آرایی او — بمحنت جان گرم فرسایی او
چو غم شد کرد زان بر بار یک تنگ — بلبلک بود دارد دست آهنگ
ز بس بود اندر این ره آتشین شیر — نکردم پای بس چون زر نگارش
از این ره کاخ غم افزا چنین رفت — بنوم رخ حضور او که چون رفت
سر شب تا سحر بر بالین ندیدم — ز خویشش رخ صحیفه نوشین ندیدم
چو آمد بر تن من زخم دوریش — نکردم سینه پیش تیر پیشش
چو رفتی تخت بر دار از تخت رخت — ها الی تخت شد ان تخت چون تخت
گلاب از چشم خوش تخت — بال از روشن گلاب او در اشتم
کفی عنبر بر تن او در رست کردند — به تمکین لشکری خلعت و کردند
نکردم رسته اند فردوس رشش — در ناله زم بر او داغ تن کشیش
چو از غم خوار ها در دل گشتند — در این سر نزلش جهان آسا شدند
نهال پر از نهالی پا نهالی — نکردم جهان او در آرد آبی

چه جای خانه در کاخش نشستند | چه در ها که در رویش ببستند
زمینی زیر پهلویش نهفتم | بکام اژدهای غمش نخفتم
دریغا زین زمانه کاری دریغ | دریغ از این زمین جگرخواری دریغ
چه ازین کام جان مجروح بینی | ز ظلم آسمان مظلوم بینی
بریدی از من و یادم نکردی | به بیداری ز خود شادم نکردی
وفادار او نه در این نبود | بیاران رسم یاری رسم این بود
مرا از دل به من افکندی دورش | میان خاک و خون افکندی دورش
عجب خالی نهشتی در دل من | اگر من باید الا از دل من
نه جای راه رفتن کرده باز | ولی اسپکه باید کس باز
همان بهتر که انجا کشتیم | یکی پرواز کردن تو بیت آیم
یکی اینهم عماری دار را خواست | بر فرق عماری را بیاراست
یکی جنس از ان اندوه خانه | به رحلتگاه لیف شد روانه

مؤید لی

ندیده لخلخانی زین گوهر کی | بجز فوهره زین خاک نماکی
بران فوهره زین خورشید تابان | بهای اندر خرمن فقیر تا باصد فوده
ز رخشانده چو بر در زیر گرفتش | زهی رنگ لعل در گوهر گرفتش
گهی فرق شکستش بر رسیده دکی | فغان می برد زو گاه آن عربده وی
تو زیر گل چو پیچ کار نهیش | بیالا شاخ چو شاخ گل شکسته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بر فرق خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک | به پیرمرد ماندم چون رود در خاک
خیالش موج درین ره گل میزد | فراقش شد بر خاک میزد
ز رود آتش بکشتک و جو جوم | از آن پیچان دود چو موج دود هوم
بیدون گشت تنگ اخگر دیده | که بودم ز دیده کی آتش چکیده
نمی ماند از دم شیشه بر | دو صد حسرت بمیر بلنده بر خاک
چه در حسرت آتش از صبر بر خواند | بر سیم فاکهوی سر نگون شد

بهم گفتند چون خشم در آورد | چو هر کس را ز هر کس دل نبرد آورد
که تا کی فسق مکنید از کاسه سر | چو هر کس کار خویشتن بر خاک بهتر
چه باشد از گلی روی تصور جسم | چه کار آید درین بستان سرا جسم
بود رسم مطلب پای بی بهبود | سپید بادام فشانند بتابوت
چو آن سکین بابوش [illegible] ماند | چو بادام سپید بر خاک فشانند
بجای گل درخت آنچه بهار [illegible] | نمکین زنبق سپید و چابک [illegible]
چمن [illegible] شخ و چمن پیش بر آید | پی [illegible] وصال جانش بر آید
چو بلبل حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند
هزاران نغمه کز بهر لیف او کرد | همی کردند پاس جو صد درد
همی کردند نغمه نغمه گر را | ز بلبل نغمه کر آن سیم بر را
چو بشنیدند از آهنگ شد پست | [illegible] شکستنش [illegible]
بگفتند شر [illegible] | چه [illegible] گل [illegible] بهار [illegible]

بلبل غنچه

بلبل غنچه گر زین شاخ بشکست | برادر کرده [illegible] زین جهان چیست
ذکر مرد و [illegible] شاخ پاک گردید | بجای نغمه در شاخ پاک گریه میکردند
[illegible] کرده [illegible] | [illegible] صحبت [illegible] بپس از دل
[illegible] | [illegible] از کهن بیرون [illegible]
چه کس [illegible] جانب از [illegible] | [illegible]
[illegible] قطع [illegible] | بجای نغمه افغان و بلا خواست
بر آخر قرار کار دادند | از در تابوت از زینتش بنهادند
شکاف سنگ قبر آنرا گردید | میان قعر تلخیش قبر کردند
بر این حیله که چون خ بیوفا کرد | [illegible]
[illegible] | [illegible] آنکه [illegible]
یکی شد غرق بحر آتش بی | یکی [illegible] تشنه در بحر بلا [illegible]
چه خسر کشت آن قدم و کرد در عشق | زهر [illegible] روزیان آنکه در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با عقلی کار

کند تعمیر عاشق از دل چاک بسته
اگر خود چشمه زیر خاک بسته

قفس آتش عاشق را بر بحران چنین برد
نمونه کان بیان بعل چنین برد

نگوید کس مروی در کفر زشت
بدین بر در نگه کان کشتزار زشت

تحت از غیر جانان دیده بر کند
و زان پس پیش جانان کشت افکند

هلالی فیض بر جان ز شیر باد
بجان دیده جانان روشن باد

[illegible]
[illegible] در آورده بر پای خم نهد و برد [illegible]
[illegible] و هیچ [illegible]

فلک بر خیمه سهیل زرد تابت
پیاپی از زار بر دم حیله سار تیت

گرفتارم در پیچ و خم او
رهیدن چون تواند کس ز دم او

نه چون کس کز او زخمی نخورده
زند کس بر کجا زخمی نکرده

زخمی

ز ظلمت هیچکس سالم نجسته
که این سینه کاو ظالم نجسته

بهر چیزی که او روشن چراغ است
نهاده بر دل از هر داغ داغ است

هلالی زاغ هست و رومی سر
و زان پیدا بر هر هیچ نخجیر سر

بود سیه او را شبها و بجور
هلالی روزن اندر عالم نور

چه چیز زنی چه نوری در نعقبه
نگاه طاها سروری در نعقبه

چه شیر زن روزها رات از او ریگا
و ماه شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از چه رنگت
در آیا را زو شیر و ز پلنگت

سزد گر عیش تنگ ما نالیم
در آیا شیر و پلنگ اندر جوالیم

تو را با هر که رود در آشنایت
قرار کارت آخر در جدایت

بس کو لشکر کند ابر سیر طارم
بس نا بدمه و خورشید انجم

در آیا سم طبایع رام گشته
شکار مرغ جانها را دام گشته

هنوز این مرغ نا فرخ سر بام
بچیند دانه کاین ابرا این دام

طلایع گل بلند آوازه گردید | کشیده هر یک از صحن چمن نو
نماند مرغ را در آشیانه | ز دیبا بر چمن فرشیده آب و دانه
به پای زر ورد سپهر و مهر گردش | ز پیچ گل گذاری بید گردش
بهم شیرازه گلچین چمن هیچ گم است | ز ابر رحمت شفق در شام منت
ز روی شمع سروری غنچه سیماب | گزند در عشوه با هم بیقرار
به رسم شامیان از فصل بهاران | تماشا کن بگرد جویباران
چراغ گلها غنچه پیراهن چاک | بگرد سبزه چمن افتاده بر خاک
چه در دامن گل پاره پاره است | دهان پرشعر و دل پر شرار است
در افکنده ز پا سرو روان را | اگر ده غنچه در خون ارغوان را
چو اسپند بر آتش دود در سیم | چو ابر چشم گشتن ریزه گهر شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است | بخون غنچه لاله داغدار است
صنوبر با دل کشته بصد شاخ | شد از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گلزار داغ

ز گلبن برده داغ نیک بوی گلشن | سمن در کف گرفته رخ شیر خشم
درختان از صبا در رقص آمده | غم و چنگ مرغان کوه به کوه
نبود کبوتران قمری به هر سوی | در افکنده جهان آشفته گیسو
ز فغان بلبل بهر سو ز نغمه دارد | درختان کرده نغمه این باغ گم خورد
بطوق فاخته گفت چمن چنبر | گرمی چمن چنبر بر من گسترده سر
جهان از یمن فصل بهاران شیر | سپاه از غنچه ان گلی غنچه شیر
به پیش رسم غنچه در بار خود را | به پیش رخ زرد از دست خود را
دم از نسیم داد و درد و فراق است | صبا از غنچه جعد طاق است
برقص آب شور در گشت هر باغ | سپید چپس آمد در گشت زاغ
بنفشه غنچه ها در شاخ هر باغ | دم طاوس را با ی کلاغ
ز سر چادر فکنده نسترن را | ز شبنم ...ه پوشش ارغوان را
لاله از تاج ها رگ ها فرا | در ... ... باغ کهن را

دهانش گر آمد وقت خنده پسته | بصد پرگاله حسن گشته پنج

بیان خوبان اگر شمارا رسید بر | ز رعنایی بعضی گرده خامه

نشسته بر رخ زرد شیرین غیب برست | همه ما مانده در راز از چنین بدیت

زرد و شخص تیغ در آب شبهای | تشنه باز آورده‌ای تعطیل

چنانکه از درست [illegible] برو دیدی | بباغ آوازه‌ای [illegible]

نگویی درست نور ابر پر قفس | زبیم او [illegible] شاخ کمان

بهار زیست عالم پر از خوان ایمن | ازین [illegible] غم او [illegible] از زمین

دهان غنچه‌ای [illegible] چمن [illegible] | دل هر مرده غم چمن [illegible]

بگیتی و رنشان [illegible] | وگر باشی نصیب آدمی نیست

نباشد [illegible] پر از [illegible] | نصیب آدمی [illegible] نصیبی

دل از اندیشه شاهی تهی کن | دماغ از فکر آزادی تهی کن

بباغ [illegible] شادی بشر | بعقلی شد که آزادی بشر

زاهد

ز رخ خندید و قند و لب پسته | کنه خط ظلمت خویش [illegible]

بصد حسرت بدین ظلمات آخر | غمم چون شکر شنیدن ظلمات آخر

کنار دشت و از بخت [illegible] | وز [illegible] بصال [illegible] پیوند [illegible]

اگر [illegible] است | پا [illegible] دشت [illegible] است

ز خشم عقل [illegible] استاده | یکی [illegible] تنبیه [illegible]

دریا آورده اند در شتر [illegible] سنگ | بمیدان [illegible] ساخت [illegible]

عصا گیر [illegible] گاه [illegible] | دگر [illegible]

چه [illegible] شاخ [illegible] | بجوب خشک [illegible]

به زور دست تیغ [illegible] کرد | ز دست تیغ [illegible] کرد

[illegible] پوست | ولی [illegible] بیدار است

چه [illegible] از دست [illegible] ریخته | [illegible] ریخته

ز حشمت [illegible] شماها | تو [illegible] پیدا

چه در پیری ترا آنسب بصیرت بکش سرمه که بود در چشم بصیرت
بنا چشمهاش از کوری و شکی چو بت زین سرمه از چشم فرنگی
ز سیلی سین چشمت را صبا بود چه لب عقیق شد از شیر امام پاک بود
دل از عقد چنان کسری فتاده و کسری آنچنان کسری نزاده
زنان دایی گهر نطقی از خموشی کنی آن تار از لبهای چه پوشی
بهر ایمای آن لب سحر و مستی فتاده صد شکست اندر اداری
تو پنهان سر سنگی را از جای بهر جا شیر گیری با فرو
بهر چه از تن کم باز جایت ببست آب جهان از قند کامت
ز لطفت گر اعمیی نزاده است از عکس صبیح دیگر سر در افتاد
جهانرا گنجه خرمی شکست ندارد در جهان دیگر نوا تنگ
ز رنگ سخن چون مرکب ابد شیر نیاز گرد سند از عالم دل خیر
دل صبا پر از صد گونه سوز است رهی پر فتن در عالم یکسر اکثر

شو و جفت زمام مرکب ساقی هنوزت سیب امین نیلانه باقی
شب پستم عالم بیگناه دل نزد نور شب سرور در عالم کل
چنان کفته است چشم از جاش رسیده بلب کالی گاه شک نور دیده
ز رفع است مشکل بکه فرج چه بود دو عالم را ز بس پر از کرم لم موکب
که دو دل نجو بسخن ز لطف هیبر فرج را فرح جنت از فرج استر
رهی بکشت در این کاخ دل فرو در ز غیر تنهان فرد این امروز
نبایند در دولت هر گز کدامی کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک گفتش رافراست ز راه و صد گونه نیک بر نیک زیبا راست
به آن کاین کفش را از پا فتادی و گر آن خسته با در دره ببایی
برافکن پنجه افلاک از سر مباش از پنجه ناگه محروم از آن تیر
رهی از پنجه نامست بعد نوبت گزاند هر لمعه خورشید درویست
ز هر لمعه در انسیم کم شو لب آن ذره در خورشید کم شو

چه کم گردد ز دولت ز او رهایی … ز درد و فرقت و داغ جدایی

چند اندرز و پند نهادن فرزند را جمله کرده تا آن را بر فرزند کند
اکتساب سعادت دارد دو جهان میل در زبر حسب استعداد بر قرار دارد

تو لاکی الله ای فرزند فرزند … که هستی از تو با ایزد خداوند
ز هر چیزی که باشد آن به هر چیز … از وقت حاجت آید کار هر چیز
مرا همواره پند راست … نور … آید اقبال و مراد …
برایت عمر رفته خویش … طول از زمان و ماه و هفته خویش
ز هر کشتن که کار آید بیامد … کار فرزند را آید بیاید
چه خوش گفتند که کار از دست رفته است … زمام اختیار از دست رفته است
تو جهدی کن که در کف ماه داری … بجز از چیز دولت به داری
بکن کاری که روی دارد آخر … بسر بار این جهان دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو … ز جهل آباد نادانی بدر شو

به علوم

بر او علم همه آمد تو بنده … د نیاز … زنده
کسی کو دو عمر فرزند نکرد … کجا باید که … بیج کرد
ولیکن باید از شیوه … راه … علم آمد فراوان عمر کوتاه
نباید هیچ عمر … بار … ببین … است … جا
چه کسب علم … عمل … علم … نوش
چه حاصل زانکه دانا کیمیا را … سر … زر سر را
ز او فیض عمل … خلاص … سپید آمد از …
عمل کن … اخلاص … بهر … کار … کار
ز کار … کش … زرد … چه … غل … زر
چه … اندر … آگاه … با … اخلاص … راه
بگو … خوی … تتاب … شکر روی
عملی جا … دفع … داشت … مدار … گرد … دا

کرامت ز بخشش نه از ثروت است   بود زر آفات جمع فنون جهات
چو رو به کرامت از بزم شاهان   گذشت پیشینیان سر نکته‌دان
بشیرینی نگین اسم جمشید   از آن بخشید بر باب کلید شهد
بگوهر شناسی زمین بحر چو کالا   از آن گنج گهر کرده صدف دار
بنجمش هر کس کالای انگشت   ور از زر و زری بنگشت انگشت
نمکدان را چنین کمتر درخور خود صرف   نمکدان را نه انگشت بر حرف
چنان از جیب دست و بخشش ها   نه از دست بخشش آید مدح و ثنا
بمره شان قرض دست ایام حرص   فلان القرض یقرض من المحب
به بخشش باشد ور دست بار بود   سزاوار و هم بود در ابر کرم بار
چنان زن لیک در بخشش کرم کام   لا بو کردن نشاید بارت از دام
برای گرسنگان جان فدا کن   ولیکن هم ز آز دشمن جلا کن
ز بخشش آن بار جلا کن   دلش از دشمن بنور آشنا کن

کوشد

کشته باری تو چنین پنهان کلال باز   کنند کاری تو چنین شاهی ز بالکار
بجایش کارها گرد ز خویش دست   کنند از ب نصیحت آتش است
ز الماس چو گردد دستگیرت   برآرد پاک چنین بهر زر فقیرت
بکار تنگ گردد یاور تو   بگوید تنگنای رهبر تو
چنین باید ره خاک پای او تو   اسیر حلقه فتراک او تو
وگر ترهی دو رد یار او باشد   بهر روز اغیار یار غار او باشد
ز غمهای نهانت شاد بخشش   رانده و جهان آزاد بخشش
فلاطون شعبه‌ها را اندک کن   ز عالم هر شعله اندر یکی کن
اگر باشد شب ار یک روز   بهر دو فرض است حمل در اداوار
وگر ناید تو را این هم از دست   نشاید کار بیکار بجوئیست
بکن زین کار فانه در کتب ردی   خیال خویش اراده با کتب خوی
ز دولت یابان بدان این جمله مشهور   اراده اشر در کتب دلائل ور

انیس کنج تنهایی کتابست   فروغ صبح آگاهی کتابست
بود همدرد دستت او ستاری   ز دانش بخشدت هر دم کناری
ندیم نغز دری پرده پوشی   لبالب لطف گلهای خموشی
درو دانش بسی چون غنچه از ورق بر   بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیمست   وی صد کلبه هر در نعیمست
همه مسکین غزالان فتنه پرور   ز بس در قید نه‌اند فتنه پرور
زیکسر نخ همه بهره و هست   که آب ناز از کس بر لب گذشت
بتقدیر لطایف لب کشایند   هزاران گوهر معنی نمایند
گهی بیرون ز خود بار گویند   که از قید ضمیر راز گویند
گهی بنشسته چون صاحب کاردانان   ببالای حقایق رهنمونان
گهی از زبده در طی عبارت   بگفتن بی‌لبی از اشارت
گهی از رو رقمهای نسخ خوانند   که از آئینه خبر آرند

گهر ریزند

گهر ریزند از دریای اشعار   بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقامات چنین کش   بکن از قصه غصه فرامش
گرت نقدی بکف باشد ازین زر   بکن جا ازین بازار دیگر
بر آر زدل چه بکشایی لب خویش   بخت از خرد شد نیکو بیندیش
چه آمد از قفس مرغی پرواز   دگر شکل آوردن باز
ورق تیره از مبادی زخارف   زبان بکشاید در شرح معارف
معارف کی چه موباری باشد   چه حاصل زآب و گل تاری باشد
بکن با صوفیان فام باری   دهایش کار فامانی فام کاری
طریقی بخشد کار پیدا نمایند   بجای سیم از باغ شفا نمایند
ز اصل خویش آن نهال بریده   بماند ناقبلت نارسیده
نه دست تهی از سیم و از زر   بجز دردست بی‌سیم و بی‌بر
چه مرد تشنه بی‌زهر ارادت   بدست آید تورا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفت بی جفت | مده فرصت که دزد از کف بیفت
ز دیده خواب راحت دور کردن | به از همخوابگی با حور کردن
بگلخن شب بر آوردن به گرم | به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی از آنکه نفس خودکام | به میدان خطا کاری نهد گام
ز زن کهنه بنه بند شیر پای | درشکاهد و گر خنجر سینه از جای
بدین نیت درای زن که کوشی | صلاح نفس جو از آن نه خوبها
زنانی که خوبی را ز عفت | همی گلگونه از شیر را که عفت
درین حجره جهان حور دارد | دو از با محرمان مستور دارد
بود در سلاطین آتش تیز | ازان آتش بیاد گرم بگریز
چه آتش بر فروزد شعله نور | ازان مسکین بهای لیک از دور
ازان ترسم که چندین خود دیگانه | ز نور زنده کی تاریک خانه
منه پا منصبی را در میانه | دغل و لطف را کردن نشانه

طمع را

طمع را از دل عاشق بدر کن | طلب را از توکل شاخ بشکن
ز سیمرغ است همت ساز خانه | بقولی که عنقا آشیانه
سر کس ملک بازان تیز پای | قمر در دست کمتر را قمار
نظر کن در نصاب چار گانه | در ... گرد دو بر ... ز زمانه
بهای کمیت بهار و پاره و سال | فزای هر دو را بنگر ...
مثالی هر یکی با آتش و دیگر نیز | میان منوال ... ... تمیز
نه سته هم در این شکلی هو دور | چرا ... ... وضع مکرر
مکرر گر چه سحر آمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار فکر تو خود کن | زبان ... ... تو خود کن
درین شغل از مشغولان بپرداز | دل از شغل و غوغا بپرداز
چو آن دل را اگر خمش تو گفتم | بو ... ... سر ... گفتم
بجست از پهلوی سر پر دل | ... باشد به دست آورد آن دل

خاتمه در شکر اختتام و سبب اتمام و دعای مختصر کردم ادام الله
الی یوم القیام

بحمد الله که بر رسم نامه　　بپایان آمد این رنگین فسانه
دلم کز نظم نخلی در غم بود　　ز فکر قافیه در تنگنا بود
چو گشت از کف فکرت ترازو　　نماند از نظم نخلم سست بازو
ز دیدار فراغت یافت پستی　　براه نرمی رفتار از درستی
سرم برداشت از زانوی گرانی　　سبک شد خاطر از بار گرانی
قلم آن فارس مرکب لابد　　که گردی از خجالت در ره منزل
بردم زر نقد نقش اثرها　　بخاطر دادی از غایب خبرها
پی راحت زمین کب شد پیاده　　دراز افتاده پا المتهد و سیار
نه از دست قلم زن ناخوش است　　نه کز کلک را ارادو در سر زرشت
دوات نی طبله مشک ختن را　　بامداد قلم در مشک سایی

دهان طبله

دهان طبله از رشک زد موم　　که به بشنید دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رمیدند　　بدان سان پی جمعیت کشیدند
ببال کلک و صحه بر کتب بربست　　دو تا که بر کمند از رشک فلک بست
چه کلک بردم ز لاغری رشته بار　　ز شبیر ازرق تا شیر از شال بار
کس بدینی بعلک صدق مرقوم　　بنام عاشق و معشوق موسوم
نباشد طرفه نامم شگرفه　　چه بودم نام یوسف با زلیخا
نبا سبزه چه خرم نوبهارست　　کرا باغ ارم را خار خارست
بود هر بیت آن رشک بستان　　بهر بیت از نگاری نشانه
هزاران نام گل در وی شکفته　　ز صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ　　عبار از ترش نو و سنبل گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور　　چو در بالای درختان سایه نور
هر الف چو فوارهٔ در چشمه ساریست　　ز نقش موج زلف آب چشمه سارست

بهر سو جدولی از هر چشمه ساری | پر از آب لطیف جویباری
خطش آن رهبر انجم نگارش | نشد بر لب تشنه جو یارش
نظر دارش غنیمی از دل بشوید | غبار از خاطر تشنه بشوید
ز جانش سر زند تر و تازگی | ز چشمه آرد او بر فرق دنیا نی
ز نفسش بحر الطاف الهی | کند از تشنه لب اقطار خطی
چو در وی تازه گلها در آغوش | نگر در غنچه‌ها بر فرق او گوهر
قلم زان چون این خمسه فاخر | رسانید او بوصلی با آخر
در باشد گذار سالی قند | نهم سال از نهم عشر و نهصد
گرفتم بیت هنر پیش از شمار | هزار آمد ولیکن چار یا پنج
فدا دوند البردن ره عشق | نهادی پر در بر تکیه عشق
دیار این نو عروس حجله غیب | هنر دلالی و جیب از وصل عیب
مبارک باشد دارکان دولت | غضنفر منشیانش شیر دولت

تقطی

240

بخاص خاص این حجله در و زر دیر | نسب چون نام دارد شیر در شیر
[illegible] | ز مردان جهان باشش ارادت
یکی در رزم دوران کینه کنده | یکی سرپنجه با شیران فکنده
برسم تیغ زنی پیوسته نام | در مانده دران اندیشه خام
کند در شعر طبعش نکته‌دانی | وزان موزون گلشن شعر باقی
کند از نیش نیش رام دلها | دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق از نیک مانده در بند | لب خوبان از این یک در شکرخند
به گرشتر ختم شده بگوش اهل دل | لب از تو ز شکرخند ختم را پاسیر
بجا در بارگاه آدمیت | [illegible] بحریت
همیشه اعطای دور عالم | کند طبع لطیفان شاد و خرم
چنان دل با فنای عالمش باد | در ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از عطا دادی تمامی | با آخر شعر ...

بدیکی

بد پنجانی نشستم بخط عجیب
که نظر شد فتح نظر حبیب

اینی نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند در روزگار

۱۲۳

سیه کاری من چون خامه خویش
بشوی از چشم پرنم نامه خویش

ازین صحرا جلاه خانه پاکن
وزین کوه انبار نامه من کن

نابرادر انشاء فاش رده
راست ازو هر چه گویم فاش بر

کوهستان
... الملک ... صحیح ...
بدر ... المبارک

سنه ۱۳۲۶

٣٤٣

١٢٩٢